

[Afghanistan Digital Library](#)

adl0294

<http://hdl.handle.net/2333.1/msbcc3rk>

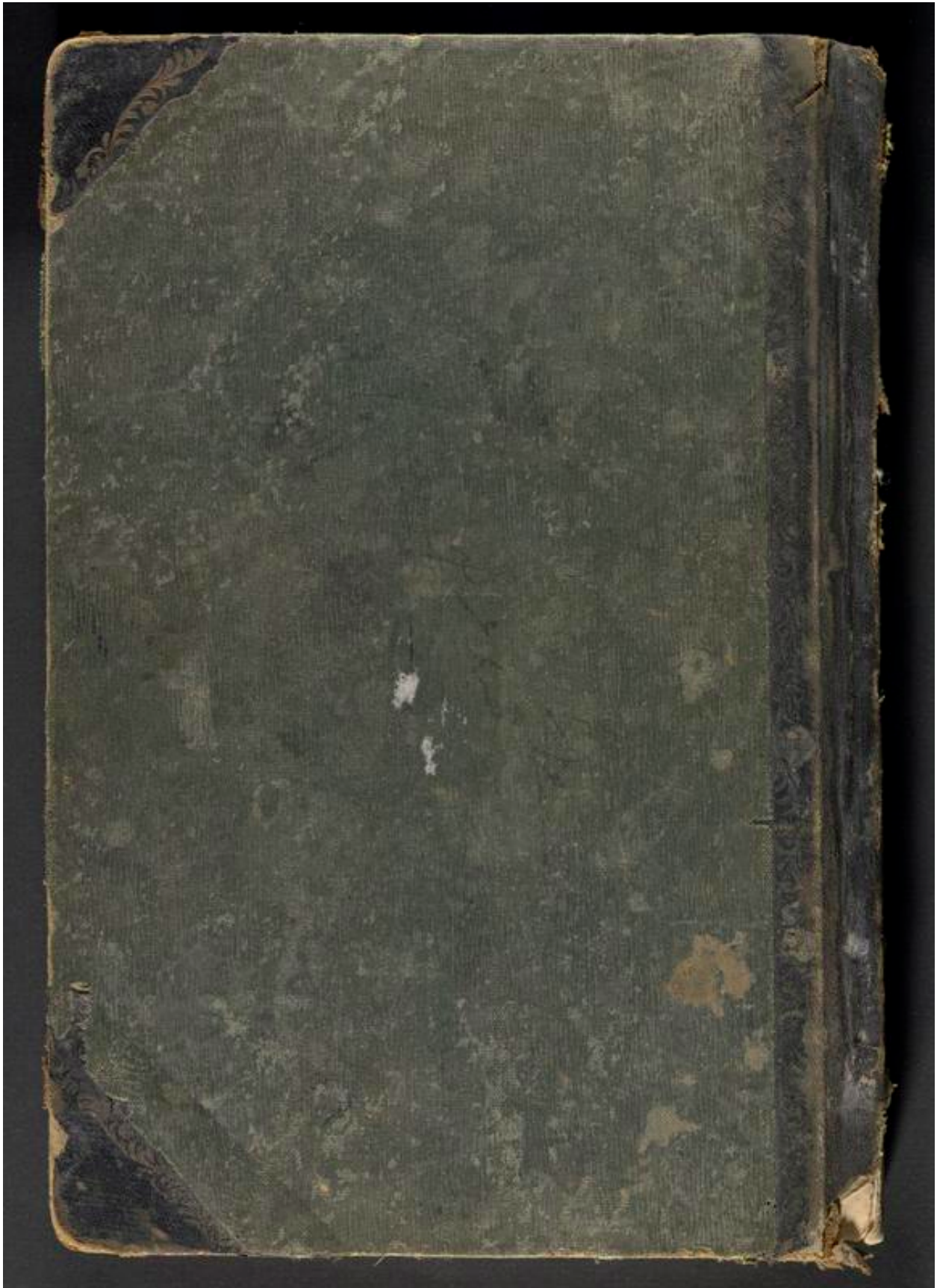


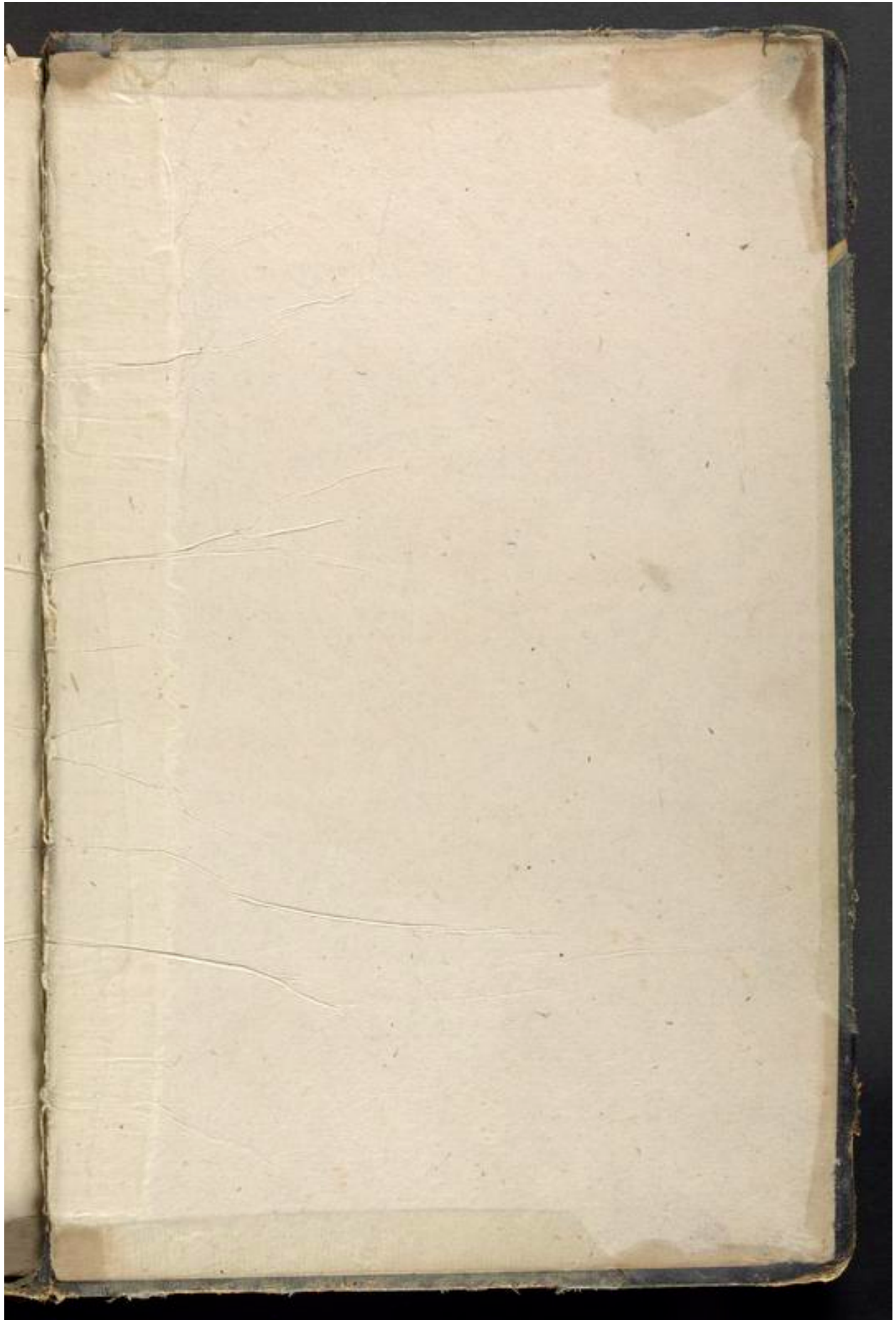
This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

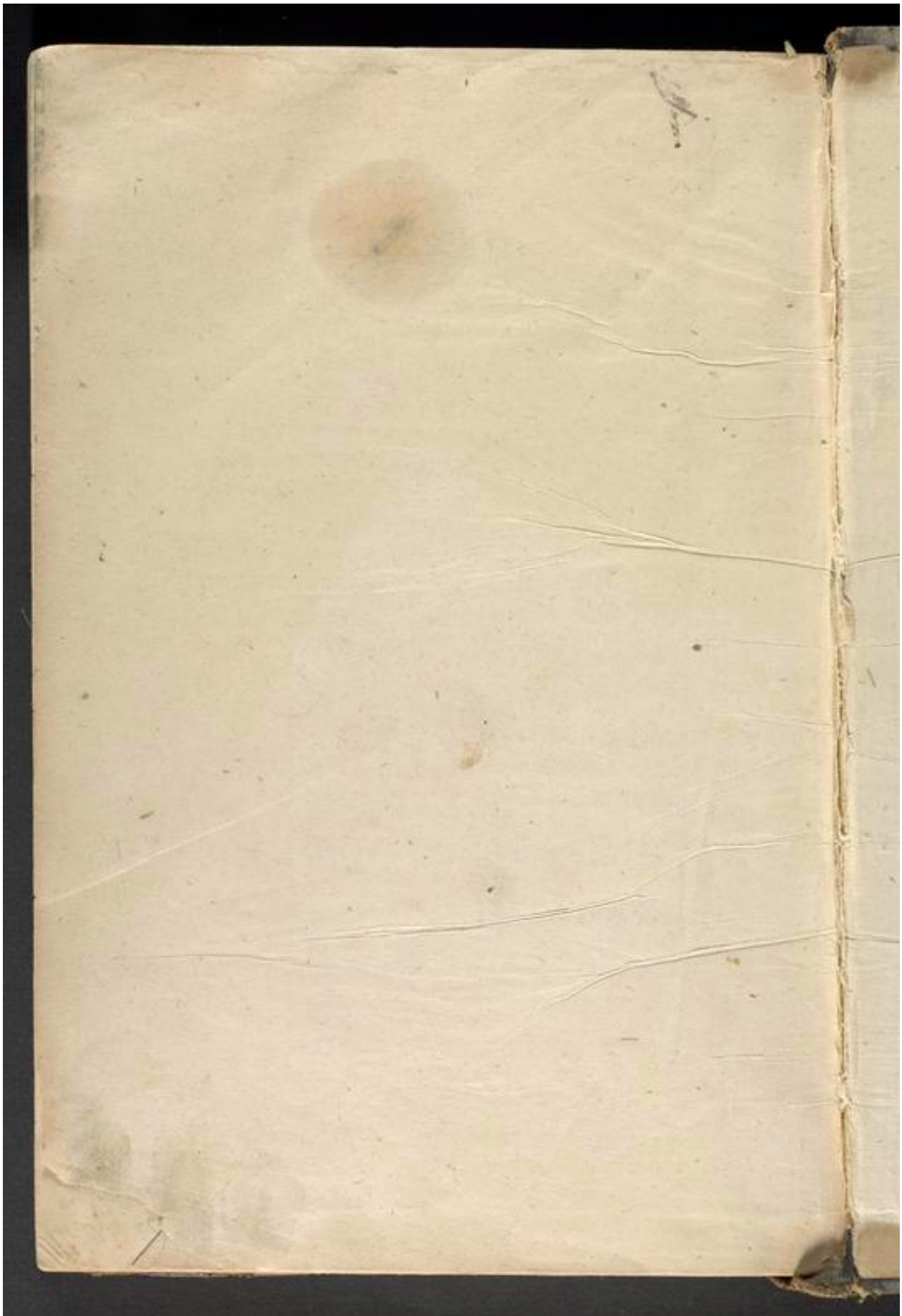
When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu



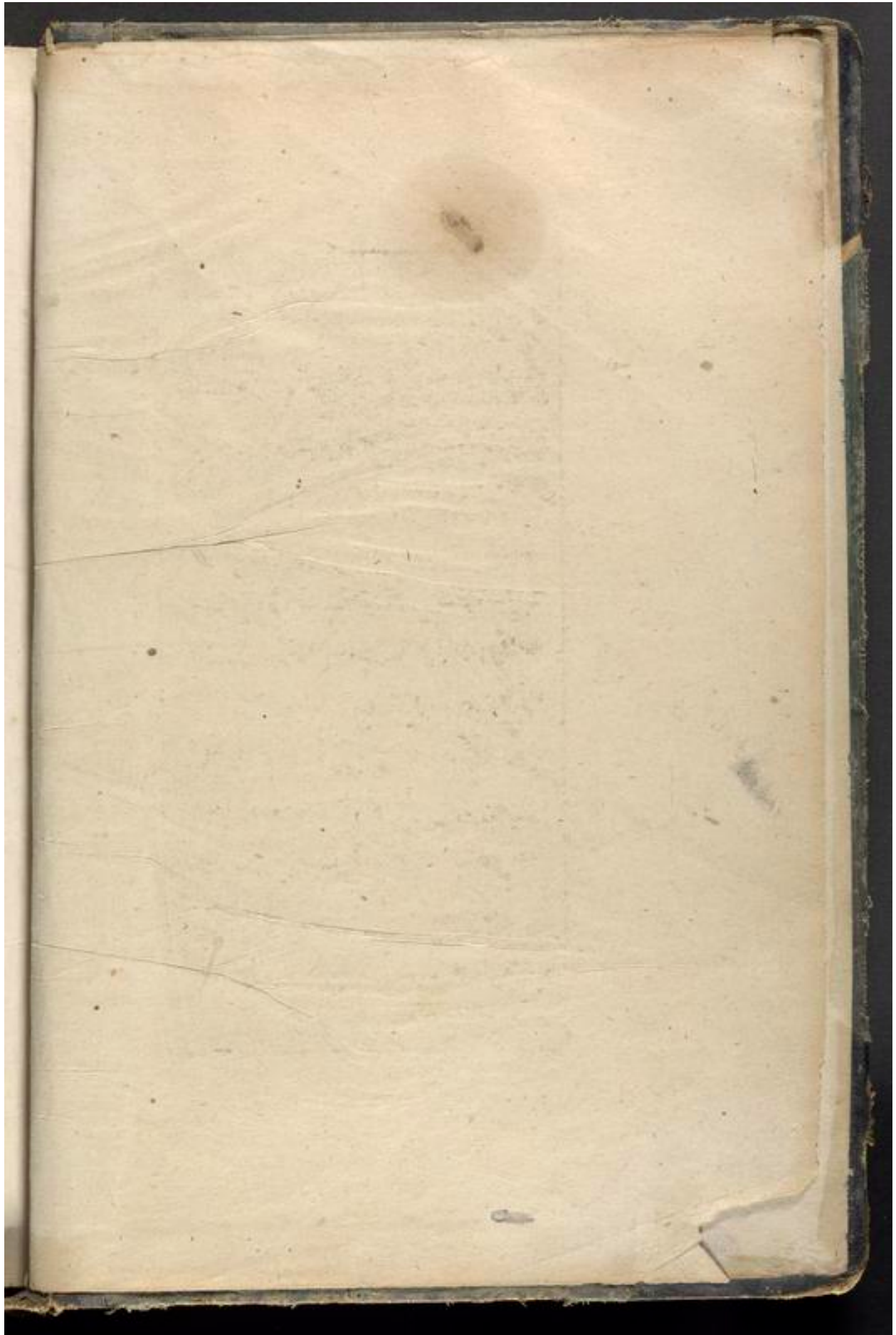




چنین اراده و فرمان کردیم که چهند نچه در مطبع ماشین
دارالسلطنه کابل بذریعه صنعت زینکوگرافی که اصل خط
بدون تغییر عکس گرفته چاپ می کند طبع شود و بصفت
مبینه که برای آن مقرر شده بفروش برسد تا ازین رقم
کلمای بوستان حضرت سعدی از کتی نبرد و تذکار بکار
نضایج و لندیران عارف خیرک بحبتید جدیدی هم
و هم از ملاحظه خط خوش مهر عماد انظار انستاد این
بحبت کسید و الله الموفق

سراج الدین الدار

این کجبین در موعظ شانی و این دینیه جواهر ضیاع و
کتاب مستطاب فوائد آفتاب بوستان مفتح اشعرا
و الملع العرفا حضرت شیخ صالح الدین سیدی شیرازی است
نور الله مرقد و که بخط زینا خطاط معروف و استقامت
مشهور میرعماد اچینی در پند کهنه زار و دوازده و بجزری قدیمی
سمت بحر تریاقه و ستیاب حضور ماکر و دیده و خوش و زیبا
فاضل و خطاطان کامل در این طبعه کامل که و انای قوس
خطیه و شناسای خطوط اسیاتیه قدیمه بود و دینیه علم نموده
و از خط میرعماد کشفه بلکه بر یک است از ناظران که شناسای طرز
خط استامیر عماد باشد و نیز ناظران نقوش بعینه را
مطالعه دارد این حکم استخوانی کنه پس محض برای
اینکه بهره مطالعه و خطوط خوش خط این نسخه نرسیده
برای آنکه و معدودی پیدا و بر یک است نسخه اصلی آن احضار پنا





(٤)

قدیم مگو کی رینگو پسند	بجگ قصا در رقم نقش بند
ز مشرق مغرب مر و آفتاب	روان کرد و کستر و کشی برآ
چو بی کستر آید و مشق آید	چو سجا و دینک مردان آید
نیز سبب است لرزد آسمان	فر و کوفت بر زمینش نیکو
و در نقطه را صورتی چون پی	اگر کرد پست بر آب صورتی
نه اعل و غیره و در صلب	کل اعل در شمع غیره و در
و در اقله نقطه و پیوی	ز صلب اقله نقطه در شکم
از آن قطر و کوک و لاک	وزان صورتی پس و با لاک
و در علم کیده و پوشید ویت	اگر پیا و پیا و پیا و پیا
پیا کسند و روزی و روز	اگر چند بی و پست و پاست
با مشق و جو و از عدم و مشق	که و اند جز او کردی از مشق
و کرد و کسند و کسند و کسند	اگر و کسند و کسند و کسند

(۵)

جهان متفق بر آیتش	فروماده در گستره آیتش
پیر ما و راجع بشناخت	بهر مستهای کاشنیات
نیز روح ذاتش در غم	نیز ذیل صفش بدست فم
درین رطبتی فرو شد	که پد آتش تخت بر کنار
چه شبها ششم درین یار کم	که دشت گرفت استینم کم
محیطت علم ملک بر محیط	تیا پس بروی کرد و محیط
توان بلاغت بجهان رسید	نیز در کفر چو بجا رسید
نیز ادا کرد آتش رسید	نیز قدرت بفضاحتش رسید
که خاصان درین و در پیش	بلا احمی از کت فرو خواند
نیز جای مرکب آن خست	که جابا سپر باید انداخت
و در یک کی عمر در گذشت	بند بروی در گذشت
که درین نیم سپر فرو شد	که واروی پیشین فرو شد

که چون

که چنان

(٦٠)

یکی باز آید و بر دوخت	یکی دید باز و پر شوخت
کسی و چو می کنج قارون بزد	و کرد در و باز سپه و نبرد
بترسد خرمند این رخ برون	کرد و پس نبرد کشتی بون
اگر طلبی کنی من می طعنه کند	نخست اسب باز آمدن کی کند
تا دل در بسته دل کینه	صفائی بت بر ج حاصل کنی
مگر بونی از عشق پست کند	طلبکار عهد پست کند
پسانی طلب بود با نجا بری	وز نجا بیال محبت پری
بر و بقیس و با جی بیال	نماند پس در و الا حلال
درین بحر جزیره پسا می رفت	کم آن شد که و بیال باغی رفت
و کرد مرکب مثل را و میرفت	تجربه گیر و عاشقش که است
کسانی گزین او برشته آمد	بر شد و بسیار سپهر گشته آمد
بغلاف پیر سپهر که ره کرد	که سر که نغمه دل خوا و سپهر

(۷۰)

مجاپت پجدی کر راجف	توان بخت جزو بی نصفا
کریم الشیخ یا جمیل شیم	نیس البریا شیم
شیخ طبع نبی کریم	فتیم شیم شیم شیم
امام پسر شیاوی پسر	ایمن حد امیر جبریل
شیخ الوریجی ابدیعت	امام الهدی صدر دیوان
کیمی که حرم و ملک طر او پست	سید نور بار تو نور او پست
مینی که ناکر دست او پست	کتب خانه خدفت شیت
چو غرضش آسخت شیم	بغیر نیس قرز دوم
چو شمس افواه بیفت	ترزل در ایوان پسری
نار زات و غری برادر کرد	که تو ریت و انجیل منوچ کرد
شیت از ملک در کد	بکلیس و جاه از ملک در کد

شیت
نبی پست

(۸)

چنان که مروت قربت برآ	که در سپهر جبریل از زبانها
در وقت سالاریت الحرام	که ای حامل وحی بر حرام
چو در و پستی مخمختی	عناقم رنجبت چراغی
بخت مندر از بخت نامند	با نام که مینماید بی نام
اگر یک پر مغوی بر تر پر م	فروغ بختی پیروز پر م
فانده بسیار کسی در کرو	که دار و چنبر سیدی مشر
چو گفت پسندیده گویم ترا	علیک الصلوٰه ای بنی المور
در و دیک بر روان قباد	بر اصحاب و بر پی و ان تو باد
ز دنده و دانه شب نذر و	علی ولی شاه و دل سپرده
خدا بختی بنده فاطمه	که بر قول یاران کس خاتمه
اگر دعوتم رد کنی در تبیل	من دیت و اماں آل رسول
چونم که دانی غرور خسته	ز قدر رفعت بدر کاه

می

(۹)

که باشند شکی که ایان حیل	بهر یک از این است عقیل
خداست شاکست و خیل کرد	زمین بویست و تو جبریل کرد
بند آسمان پیش قدرت جیل	تو مخلوق آدم مستور آیل
تو اصل وجود آدمی انجست	و که هر چه موجود شد فرجست
ندام که این سخن گویمت	که وای تری انچه من گویمت
تر از تو لاک میگرست	شای تو طوطی و سبست
چو در صفت کس رسد نیام	لیک السلوة ای نمی آید
در این سیم کلمه	
در اقصای عالم بستم سیم	بهر مردم ایام باهر یک
شیر کوشت میبستم	ز هر خونی جوش میبستم
در کاس شیر از خاک میبستم	نذیرم که هست بران هم

میتع
چو پاکان

(۱۰)

تو لایم دان آن کای بوم	بر پنجم خاطر ارشام و روم
برین آمدم زین عجب بوستان	توی پست رشتن پوئی پستان
دل گشتم از مصرفت باورم	بر دوستان دغا می برم
هر گز نمی بود از آن قیامت	پنهانی شیرین از قیامت
ز قندی که مردم بصورت خویش	که از بابی غشی بکاغذ برنم
چو این کجاست دولت پر دایم	بر و در از زرقیت پانجم
کی باب عدالت و تدبیر می	کجانی خلق تر پس می
دوم باب احسان و لیاقت	که کس که فضل حق را پس
سیم باب عشق و پیوستگی	ز عشقی که بستند بر خود و بر
چهارم توابع دنیا چو نم	ششم و کرم و قناعت کزین
هفتم دراز عالم و زرقیت	هشتم درازش که بر غایت
نهم باب تواریخ و دراز و	دهم در مناجات و ختم

ششم کتاب

(۸۸)

بروز جایون پال سعید	تبارخ خستخ میان وعید
ز ششصد قرون دیناوخ	که پرورش این نام بردار کنج
بماند پست باد امنی کوهرم	شور از بحالت پیرامورم
که در بحر لولو صدف نیز پست	درخت بند پست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی	نرسند نشیند دام عیبی
بقا که حریر پست و کر زریان	بناچار خوشوش و در میان
کوگر پر نیانی نیانی بدوش	که کم کار فرما و دشوم پوشش
نمازم سبر مایه قفس خویش	بر یوز و آورده دام و پیش
نشیند کم که در روز امیدم	باز از بیکان خجسته کریم
تو نیز از بدی پسینم در سخن	بخلق جهان آفرین کار کن
چو قتی پسند آیت از هزار	بر روی که دست از تعنت بردار
سازگار در پارس آشنای من	چو شکست بی قیمت اندر خلق

(۱۳)

چو بکسک و منی تو لم از دور	بیش از دم عیب پرتو
من آورده پند ی پوی بیان	بشوی و فضل زنده و پستان
چو باز ما بشیر بنی اندو و پستان	چو بازش کنی استخوانی در پستان
در کمال یاد و پستان	
مرا طبع از کرم نه از پستان	سرمه دست پادشاهان
ولی نظم کردم بشام فغان	مگر باز گوید صاحبان
کچند کی گوی با غمت بر جان	در انام بگویند سپید بود
پس زد که بد و دشمن نایم پستان	کسیند بد و دران نیش و پستان
جایانای من چو در داد کرد	نیامد چو بگویم بعد از غم
پیر سر من از ان قلع و پستان	بد و دران عدلش نایم پستان
کرا غمتی آید کسی در پستان	نیامد چو بگویم بعد از غم
قطول لبیب کیت طبعیت	حوالیه من کرا غمتی

عیب

(۱۴)

بنامه ارگردش آسمان	همه وقت مردم بخور زبان
ندارد شکایت کس از روزگار	دری نام عدل تو ای شریار
پس از تو دامن سپهر بجام خلق	بهمه تویی سپهر آرام خلق
که تیغ چرخ می آید به دست	هم از خست و خنده و فرجام دست
درین مغفرت ذکر جاویدست	که تابار خفت ماه و خورشیدست
زیشان سیرت آموخته اند	ملوک از کونای ابرو خسته اند
سبق بر دی از پادشاهان پیش	تو در سیرت پادشاهان پیش
بگرد از جهان ماه یا هیچ شکست	پس کند بر دیوار روین شکست
مزد و حق و دیوار اسپندست	ترا سپید یا هیچ کسند از رست
شایسته کموید ز بانفش ماه	زبان آوری که درین عدل ماه
که دست ظلمت از وجود وجود	زنی بجز بجایش که وجود
کنجند درین شکست و سبکست	بر دی نیم اوصاف شاه و حساب

تجرب

(۱۵)

مکر و فتنه زد و بیکار گشت کند	کس را نیکو نماند را سپیدی امان کند
سمان که دست و پا گشتم	فروماندم از شک و چرخد کرم
جهان آفرینست کند از باد	جهانت بکام و فتنه یار باد
زوال آخر و ثمنست چو نیت	بلند آخرت عالم از دست
و زانیش بر دل اعتبار مساد	غم از گردن و زکار و تباه
پریشان گشت خاطر عالمی	که بر خاطر پادشاهان غمی
ز ملک پراگندگی که دور باد	دل کشورت جمع و جور باد
بازیشش اول خود سپهرست	وقت با و چو سپهر چوین است
دل و دین اقیامت آباد باد	در وقت بتا شد حق شاد باد
و کریم چه گویم منو پست باد	بهان آفرین تو رحمت کناد
که توفیق خیرت بود و برین	مینست بس از کار و کار مجید
که چون حق خلف نام بردارند	منت از جهان چه زکلی برد

تفت

(۱۶)

عجب است این فرخ از انصاف که	که جانش بر او بست و بهر حال
زلفت از جهان سپهری در	که چون تو خائف نام بردار کرد
خدا باریان تربت نامدار	بفصلت که باران رحمت بار
مکر از سپهر زکی مثل مازیا	کفک یا و ز چپ او کرد
اما یک حمد شسته بخت	خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانخت و روشن منیر	بدانش برکت و پند پر سر
بر دولت چون بهمت بلند	بباز و دلیر و بدل بخت
زهی دولت ما در روزگار	که روی چشمن پرور دگر کند
بر پست کرم آب دریا برو	بر غمت محفل از شر آب برو
زهی چشم دولت بروی با	پیر شهیدان کرد و من نه

یار

بکر یا

روز

(۸۷)

صدف که پستی ز در و زین	بازان مستدر و در و که یکدانه در
توان در کفون یک دانه	که پیرایه سپاس طاعت خانه
کمند که یارب افضل خویش	پیر سیزار سپاس چشم بدش
خدا یا در افاق نامی کنش	چو فتن طاعت کرامی کنش
مقیس انصاف و تقوی آ	مرا دشمن بیست و بعضی برادر
غم از دشمن ناپسندت مبار	وز اندیشه بر دل کرانه مبار
بیشی درخت آور و چون بار	پیر نام جوید و چو در نامه بار
ازان خاندان حسیه پیکانه دان	که باشند به خواهر این خاندان
ز می این دانش نسی علی دان	ز می نجات و دولت که پانده دان
بکجه که همای قن در قیاس	چه خدمت گذار در زبان سپاس
ندایا تو این شاه درویش سویت	که آسایش خلق در ظل اویت
سبده دارش نشت سید	پیش سبز و درویش تجریت

بر و مند

(۱۸)

در آتش را بود یک شایع جاد	در آوج کجاست تابو و مود
براد کجاست مروت چید یا	اگر صدق از پی پارس و پسا
موت منزل شناسی شده روزه	تو حق گوی چپ و حق باش
چه حاجت که نه کرسی آستان	بنی نیر پای فتدزل آستان
مکوب پای عزت بر خاک است	مکوب روی انصاف بنک است
بطاعت بنده چه بر آستان	که اینست بجا و در آستان
اگر بنده پست برین آستان	مکمل دست او ندی از پیر بن
بر کار و فرمان و ذوالجلال	چو در ویش پیش تو کنک نبال
چو طاعت کنی لبش شایع پش	چو در ویش پیش تو کنک نبال
که پروردگار تو آنکه تو پس	تو ناما و در ویش تو پس
نه کشور کشایم نه فرمان هم	یکی از که ایان این در کسم

(۱۹)

خدا تو بر کار حسیرم بدار	و گرد نیاید ز من هیچ کار
تو برین رویی و نیم دست پس	و گرد چه حسیر آید از من کس
و خاک بش چون که ایان بود	اگر میکنی پادشاهی بروز
که بسته کرد و کشتان بدست	تو بر استان عبادت پرست
زنی بندگان خند او مذکار	خداوند را بست و حق گذار
کلیات	
حکایت کند ز بزرگان می	حقایق شناسان عیسی
که صاحب الی برینکشت	میراند همواره ناری بپشت
یکی گفتش ای مرد را و خدای	برین که دست می برار و نهان
چه کردی که دزد و دام شود	کین چاروت بنام تو شد
بخت از پیکم ز بخت و ما	و گرد پس و کر پس و کشتی و ما
تو هم کردی از حکم و پرچ	که کردی و چه حکم تو پرچ

چو عالم نفسه مان اور بود	خدایش کندار و یاد بود
هی است چن و پست ار و ترا	که در پست و پست کنه و ترا
در وقت روز طریقت تنه	بنده کام و کامی که خواستی پاپ
نهیست کسی بود مندایش	که کاشا پیچیده یسندایش
حکایت	
شیدم که در وقت فرخ و امان	برخیزش گفت نوشه روان
که خاطر کندار در ویش باش	نه در بند آسایشش باش
نیکایا یاد دزدی و یار تو کس	چو پایشش نهیش خواهی و بس
بر و پاسش ویش حلقه وار	که شاه از دینت بود تاجدار
یلمایه بنز و یک و اما پسند	بشان خفته و کرک در پسند
دینت چو چن و پستان خست	درخت می سپه باشد از خست
کن تا توانی دل خلق بریش	و کر می کنی پسند خج ویش

(۲۱)

اگر جادو بایست بستم	رو پا رسان امید بستم
طپست شود مرد را بجزو	بامید نیکن و پسم بستم
که این مرد و در پاوشه یافتی	در اقلیم و ملکش حق یافتی
که بجایش آرد بامید و آرد	بامیت بجایش که بکشد
که ز کپاشش ناید پسند	که تر پسند که در ملکش آید کزند
و که در پرشت می ایست	دران کشور پاسو کی رویست
اگر پای بندی ضا پیش گیر	و که یک سواری پر خویش گیر
فرایست دران مرد و کشور محو	که و ملک حبه عیت شاه
مهرت بکیران لا و رستش	ازان کو ترستند ز دلو و برش
و که کشور آبا پسند نجواب	که دلو و دلی ملک کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	رستش پس این سخن ز جور
رست نشاید ز پیداکشت	و که در سلطنت رانداست

(۲۲)

مرامات و مقام کن از بهر خوش	که مرز و روزگار نشکند کلاه پیش
مرزوت بنامد بدی با کس	که روزگاری یاد و باشی هست
حکایت	
شنیدم که پسر بهشت گفت	در آمدم که پیشش و بهشت
بر آن بهشت تارچه میت کنی	نظر و صلاح و عینت کنی
الایم پی پس از عدل و دای	که مرز و دپست و پند پی
کزیز و عینت زینت و دکر	که نام و نشن و عینت پی
بسی برین یاد که پنا و خود	که آنکه بنام و بنیاد و بد
خزانی کند و دیشتر زن	نخست آنکه دود و دل پرن
چراغی که پوزنی بر و خست	بسی یاد و بلیت که شوی پی
از آن به و و تر و افای کیت	که در ملک و نیابا و انصاف پی
و نوبت پس از چنان و پیش	ترقم و پیش و تر پیش

(۶۳)

بدونیک مردم چو می کند بزم	همان که نهانش نیکی بزم
خدا تر پس بر رعیت کما	که معارف کیت پر سیر کار
بدانیش نیست او و نه خلاق	که نفع تو جوید در آرا خلاق
ریاست بر پست کسان حاکم	که از پستیان پست بهار دست
کوکا پرور نه پسندیدی	پرور پرور و در حین حاکم
مکافات بودی بایش کما	که بخشش بود و باید بین
کن صبر بر عالم ظلم و پست	که از فوجی باید شکست پست
پیر کرک باید هم اول بود	نیچون که پنداند مردم بود
مکافات	
چه خوش گفت بازار کال سیر	چو کردش گرفتند فروز
چه مردان می آید از ده زن	چه مردان شکست خیل زن
شکست که بازار کار کجاست	در خیر بشود شکست

(۶۴)

کی انجا و کر سو شمشاد نوبه	چو او از دیر پیغمبر بشنوند
و کر باید ست نام نیکو قبول	کنو دار بازار کان رسول
بر ز کان سپاس بجای نوبه	که نام نکوشان عالم برده
بیکر و آن ملک غمخیز	که ز خاطر آرزو و کر و غمخیز
غریب آشنا باش و سیاح دو	که باین و کر دکن کوی است
کنو دار صیف و سپاس عزیز	وز آسایشان جبر باش
ز چکانه پیر سر کر و نوبه	که دشمن توان بود در ری و نوبه
ذیما حوز و اسپه ای قدر	که سر کر نیشاد ز پر و پر و نوبه
چو خدمت کر از پیش که و کهن	حق سیالانشن فاش کن
کر امر و ز دستش ز خدمت	ترا بر کر مچنان است
حکایت	
شندم که شاپور و مکر کشید	چو خنجر و بر پیش و مکر کشید

(۲۵)

چو حالش شد از پنهانی تباه	نوشت این حکایت نیز و کشته
چو بزل تو کردم جوئی خویش	بهست کام پری مرا نم زیش
غیرتی که فرستند باشد پرش	میا زار و سپردن کن ارکشیه
تو که چشم روی کشی و آس	که زو زخوی و دشمنش معصا
و گر پاری باشدش او و بوم	بصفاش مغریت متقلبم
ما بخا امانش و تا بچاشت	نسیاید بلا بر سپه کین کاشت
که گویند برشته بادان زمین	کز و بر دم آسیند پره زمین
ملع برکن از روی که ماست و	چو چیزی ندارد دولت و
علی که دسی هر بنفسم شناس	که خلیف از و نیز سلطان اس
چو غلشند و بر و کردی ویش	از و بر نیامد اگر خردوش
چو شرف و دوست از ماست	بیا بر و نماند بی گماست
و از و نیز در پسانت با خا طرش	ز شرف عمل بر کن نام طرش

(۲۶)

خدا تر پس باید امانت بگذارد	ایمن که تو ترسد نه نشین
ایمن باید از دوا و دایت ناک	نارزد و زو و جان خربه بگوک
بر پیمای و بشمار و فایع نشین	که از خدایکی را نه پستی بین
دو هم نفس در برست نه هم تم	بناید نو پستار یکجا هم
چو دانی که سدیدت کردند و	یکی از دوا باشد یکی پر دوا
چو زدن نام پاکت از دهم	رو و در میان کاروانی سلیم
یکی را که منته و ل که دخی جا	چو چندی برای خیشش گناه
بر او رو کلام امیت و ار	باز قید بندی کنشش نزار
نویسنده را که ستون علی	پخته نبسته و طباب علی
همه مان این شده داد کرد	پروا از خشم آور و بر میسر
کنش سید تا شود از پاکت	کنش نیکه آبشش از دوا پاک
پوری کنی خشم کرد و از	و خشم گیری شود از دوا

(۲۷)

درستی نر می هم در پست	چو رک ز کج جلیغ و مرهم پست
جو اندر و خوشی بخشند و یک	چو حق تو پاستد تو بر بند یک
نیامد پس از جهان کو بماند	که مرا که زو نام من کو بماند
سراسر از پیش نام نیکو نماند	تو آن گفت با اهل دل کو نماند
مرا که ماند پیش از و می بجای	پن د که و جان مهان سپیدی
مرا که ماند از پیشش با و یکا	درخت و جو دشمن نیاید و یکا
و گرفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس از عمرش که نماند
چو خواهی که نامت به و بجا و ا	مکن نام یک سبب بزرگان نماند
میں نقش بر جان بر عهدش	که به می پس از عهدش نامش
می کام و ناز و طرب و شاد	با خبر رفتند و بگذاشتند
یکی نام من کو تو بر از جهان	یکی رسم به ماند از و جا و ا
پس رضا داشت و نماند می پس	و گرفت آید بعد از شش بر پس

(۲۸)

چون نهان خواند نهان خواند	که کار نهان نهان نهان
نهان شست کشتن نهان	که کار نهان نهان نهان
در کوکشان نهان نهان	چو باری نهان نهان نهان
درخت نهان نهان نهان	و کرد نهان نهان نهان
تا کنش نهان نهان	چون نهان نهان نهان
سکینه نهان نهان	که نهان نهان نهان
ز دریا نهان نهان	که نهان نهان نهان
عرب نهان نهان نهان	که نهان نهان نهان
جهان نهان نهان نهان	که نهان نهان نهان
بیکل قوی نهان نهان	که نهان نهان نهان
و نهان نهان نهان	که نهان نهان نهان

(۲۹)

بیشتری در آمد ز دریا کشتار	بزرگی دران نایبیت شیریار
که طبع مکنونای اندیش داشت	پیر غر از پای درویش داشت
چو بر آستان ملک پیر نهاد	پتایش کمال پست بر نهاد
بشده خدمت بگذاران شاه	پیر و تن به شش از گردا
در آمد بایوان شش شمشیری	که بخت جوان با دو دولت قوی
شش شاه گفت از کجا آمدی	چه بودت که نزدیک آمدی
چه دیری این کشور از دوش	بگو ای خردمند نیکو شیرت
بخت ای حسن داند روی	جهانت بکام و خدایت سپید
ز غم این ملک منزه	که از آسیت آرزو و پیغم ولی
ملک نام این ملک پیر ایس	که راضی کرد و باز از پس
ندیدم کسی سرگران از شراب	که در حمضه بات ندیدم خراب
سخن راند دانا و گوشت ندهد	بلفظی که شاه اسپتین فریاد

(۳۰)

پسند آمدن پس کشتار مرد	بیز خود دشمنی اندوکر کرد
ز زشتی او کو سر بشکر قدم	بپسیدش از کو سر زاد و دم
بگفت آنچه رسیدش از سپر کد	بهرت بودی که کسان از کد
مک با دل خویش گفت کوه	که دست وزارت سپار و ده
و لیکن بدست تا با بجن	بپستی بخت نذر برای من
بقتلش باید بخت آزمود	بقدر سزای کاشش نمود
بر و بر دل از جو غم باران	که نا آزمود و گشت کاران
چو قاضی بکثرت نویسد جل	ز دست مار بندان گز و خجل
نظر کن چو فاره اری بپست	نه آنکه که تر تاب کردی بپست
چو پیر کپی صلح و تسبیح	بسی پال باید که کرد و غیر
با نام تارین یار پس	نسیار رسیدن بخور پس
ز سر نوع احلاق او گشت کرد	خردمند پاکبسته و غیر

(۳۱)

نکو سیر تشنید و نیکو قیام	چشم سنج و مقدار مردم پای
برای بزرگان بهشت میوش	نشانش نیر و پست و ستور سوس
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امر و نهیشش و محنت
در او در پیکر بزیست	که در بر وجودی سینا عالم
زبان همه حرف گیران است	که حرف بدش نیاند روت
چسب و شش که کجاست نیست	بکارش نیاید چون کند م طبع
زرد و لیس و شک پر تو گرفت	وزیر کن اعظم تو گرفت
این بداندیشش باشد بونو	نشانید در خوشه کرونو
مذیایان حن و مند رار خند	که بر وی تواند زد طعن
مکت را و خورشید طلعت غلام	بسر بر گم بسته بودی مام
دو پاکیزه گوهر جوهر پوری	چو خورشید و ماه از طرف بری
و صورت که گشتی کی پیش	نموده در آینه محبت خورش

(۳۲)

چشمهای انامی شیرین چمن	گرفت آذران مرد و شمشاد پس
چو دیدم کا و صاف خاکش کن	بطبعش بود خواه گشتند و دو
در و هم زگر و میل بشیر	نیلی جو کو تا به پنهان بشیر
از پایشان نکه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داشتی
چو خوانی که قدرت بماند بند	دل ای خوانده در سپاه و در پند
و گر خواند نباشد غرض میا	حد زگر که وار و بهیت نریا
و زیر اندرین شمشاد برود	نخست این حکایت بر شاه بود
که این را ندانم چه خوانند و گیت	نخواهد بسامان دیر کس گیت
شیندم که باند کاشش پست	خیانت پند پست و شومست
پس خبر کرد کال ابای پس زیند	که پرورد و دهمک و دوزیند
نسیا چمن خیره روی تبار	که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعت شه فراموش کنم	که منم شب سالی غامش کنم

(۳۳)

نختم ترا تا تقسیم نبود	بر پندار توان چنان گفت نمود
کزین مرد و یکین در انوش است	ز فرمان بکم کسی که شرف است
چون از نمودم تو نیست از بی	من این کلام اکنون ملک است
که بد مرد و اینک روزی باد	بناخود بر صورتی شمع داد
در روی بکلیان تابش تابست	بایدش به جز و چون پست
پس آنکه دخت کمر سوخت	بجز ده توان آتش از خون
که او دوش آب و چو مهر بر	ملک پس آن که آن خبر
ولیکن بکون پست در پیش آ	غضب پست از خون و پیش آ
ستم در پی او پس دی بود	که پروردگار دگرش نمرودی
حتی بر تو دار و بر پیش من	میان را پروردگار خویش تن
در ایوان شاهی قریب شد	از و تا سزا یافت شد
بگشاید و شمن که پیش مجاهد	کنون ایقت کرد و گشت

(۳۴)

بنفت بنایست پروردش	پس آنکه بپس او خوشتر کرد
مکت دل این از پوشیده بود	که قول حکیمان یونشیده بود
و پست اجنه دست زد دل را	چو کشی سینا بر بخیل باز
مظر کرد پوشیده در کار کرد	خدا دیدد برای شیار مرد
که ناکه مظر در کی بند و کرد	پر چرخ و در زیر لب خند و کرد
و و کس آنکه باشد جو جان و خوش	مکایت کند و بهانه خوش
چو دیده دیدار کردی یسه	نخستی چو پستی ز آب یسه
مکت یگان بی پوشید	ز سو و بار و شکین پوشید
هم در پیش تر سپهر را می نام	با پستی گفتن بی یک نام
ترا من مشه و مند نه شتم	با سپهر مکت این شتم
مکان و متی که بود	نماینست خیزه و نامند
چنین مرتفع پاد جای نیست	کنایه از من آمد خطای نیست

(۳۵)

چون بگردم و درم لاجرم	چنانست رو و اوار و اندر حرم
بر او و سپرد و بسیار دل	چنین گفت کای خیره و کار دل
مرچون و دامن از حرم پاک	نیاید ز خجسته بد اندیش پاک
سندش گفت آنچه کفتم برت	بگویند خضمان و بی اندرست
چنین گفت با من ز کمر کن	تو نیز آنچه دانسته بگوی بکمر کن
بخندید و انجست لب برت	کرد و سپرد آمد نیاست شکست
چو دی که میخیزد بجای دم	کجا بر زبان آورده جنبه دم
من اینست انکاشتم بزمش	که خیره و فتنه و تر نشاندارش
چو سلطان فیصلت بند بر دم	ندانم که دشمن بود بر دم
مراتقا است کیم و برت	چو میده که در غمت من فل است
برایت بگویم حدیثی درت	اگر کوشش باند دارم درت

حکایت

(۳۶)

ندام گب خوانم نام در کمال	که ایس را و بدست نمی آید
بیاد صبور و بصورت چو	چو خورشیدش از چو دی
فرافقت و گفت ای عجب دی	فرشته نداشت بدین شکوی
تو کس دی اری بحسب فر	چرا و جهانی بر شستی مر
ترا پس کس دی پنداشته	بگره باد در زشت بجا شته
چرا نقش بندت از ایوان شاه	رقم زشت کرد پست روی شاه
شند این سخن عجب بگفته	برای برادر و بانگ نیر
کرای بخت این شکل نیست	و لیکن مستم در کف شست
بر اندام خشم خورشید از بخت	از نام خشم خورشید کار زشت
مرا چمن نام بخت لیک	زلفت گوید بدامیش بخت
وزیری که جاده من آتش بخت	بهر پشنگ نیک در کمرش بخت
و لیکن نیکو شتم از خشم شاه	ولا و بود و در سخن بخت

(۳۷)

چو خرم براید و رست از غم	مر از همه حروف کیر است علم
اگر محبت کیر و از غایت	که پستک و راز وی با گشت
مکت و سخن گفتش خیره ماند	پیر و پست فرامندی بشنا
که مجسمم بر زرق زبانی	ز جرمی که دارد و کرد و برپ
ز خدمت همانا که نشیند ام	ز انچه چشم خود ستاید ام
کزین مر به حلقی ارباب کار	نمی باشد جز در ایشان نگاه
بختیاید مر و خود دست و گشت	حقیقت این سخن حق شایسته
درین کیم محبت اگر بشوی	که عزت فزون باد و درونی
ز پستی که در ویش بے و پستگاه	بجهت کف در تو انگاه
مراد پستگاه جوانی گرفت	بلو و لعب نه گاهی گرفت
ز ایدار ایشان درم شیک	که پیر مایه داران پستگاه
مر بچین چسب و کف نام	بلو و نیم از نویی اندام بود

(۳۸)

چو دیواری انشت سیمینای	دور پستام در دشت عجبای
که میوم چو پناه پست و دوکم	درین صحن مرارشت باید کهن
که شهادت یک یک چو کوبن	کنونم مگر بوقت سخن
بقادر بر از نار که شک بود	مرآئین جبهه شبرنگ بود
چو غم تلف کرده یا دورم	در اینان جبهه چرخم
پایان سپه ناکه این نیز	برفت از من آرزوهای عزیز
عبار از دل شاه پر کمر بست	چو دانش در این معنی نسبت
که ز رخ بسته لفظ و معنی نمود	در ارکان دولت که گشتا
که داند بدین شاه دی غم جو	آکسی نظر نوی شاه پادشاه
بجها و خشمش پاس از روی	بقتل از آتش کی کردی
که که کار بست ی پشامی	ز صاحب عرض تپش نشوی
پیشانی به کوی اکو شمال	کونام راجاه و شریف و مال

(۳۹)

تبدیر و پستور و انشورش	بینی بشد نام در کشورش
بجز تو کرم پالما ملک آمد	برفت و کونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پوژ	بیازوی این کوی دولت بزد
از امان پنجم درین عهد کس	و کر پست بود بکر پست و بس
بشی در حستی تو ای پادشاه	که آخند و سایه یک ساله راه
طبع بود از بخت نیک اخترم	که بال ساسی آخند بر پیرم
خر و گفت دولت بخشد مای	که اقبال خواستی بر سایه ای
خدا یا بر جنت نظر کرد و	که این سایه بر خلق گسترده
و عاکوی این و نیم بند و	خدا یا تو این سایه پدید آمد
مرد است پیش اگر کشند کرد	که شوال پیر گشته پوند کرد
خداوند فرمان رای و شکوه	ز غوغای مردم نکر و پستوه
نکونم در جنگ آوری پامی از	چون ششم آوری قتل بجای از

(٤٠)

تعلی که سر کراصل است	نه غنای که خشمش گشت در بر دست
پوشش بر و تن تخت خشمش گشت	نه انصاف ماند نه قنوتی و دست
نیدم چمنش و یوزیر خاک	که از روی گریز و چشمت یکن
نه بزم کلم آب شیشه خور و دست	که گریز و خست روی برزی و دست
که از شمع قنوتی و پر پر پاک	که از آندای گشتش باک
و که دار و دزد تبارش گشت	برایشان نجاشی و دست پر
که نه بود و مرد و پستکار و دست	چه تاوان و طفل چسار و دست
تخت و درخت و سنگ و دست	و یکس و استیلا و دست پر
که روی و صباری گریز و دست	ریه گشتی که گشت و دست
لنگر کن و احوال و دست	که مکن و بی گشت و دست
چو باز کار کان و دست	بناش چسار و دست

(٤٩)

از آن پس که روی گردیدند	هم بار گویند خویش و تنار
که یکسکن استیم و شمشیر	مناجی کرد و ماند ظلم بس
پندیش از آن طعنه بی	وز آه دل و دمنده شجر
بسایم مشکوی خیار پال	که یک نام ز شمشیر پال
پسندیده کاران طوبی نام	تف دل نکرد و ز بر مال نام
برافق کر سپهر پادشاه	چو مال از رعیت پستاند گداز
مردان تنی پست از او بود	ز پهلوی مردم شکم پر کرد
شیدم که گفت مانعی او کرد	قباده اشستی هر دو آهسته
یکی گفتش بی چاره و نیکو روز	قبانی ز دیبای چینی روز
گفت ای معر پسر و پادشاه	وزیر کد زنی بیب از ایست
نار بهر آن می پستانم خراج	آورد که ز نیست کم ز بود و تخم

(۸۲)

اگر چون نماند از تن گفتم	مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا نیز صد کوزه از و جو پست	ولیکن نه از نه شمار پست
پسای کوشد لایق باشد	مادر و جد و ولایت کجا
خزان را پراز بهر شکر بود	نه از عجب آیین و زیور بود
چو دشمن زو پستمانی برد	مکات بلای و در یک چرخ بود
مخالف تنش و سلطان خراج	چه دولت بماند از تنش بود
بر نوت نباشد بر قفا دوز	بر دماغ و دل از پیش مور
رعیت دشتت اگر پروری	کرامت واری کرد بر جوی
بهر می از رخ و بارش کن	که نادان کینه یاف بر خویش
کسان جوهره از جوانی بخت	که بر زیر پستان گیر بخت
اگر زیر دستی از اید ز پای	صبر کنی تا لیدش بر خدای
چو شاید گرفت تر نمی یار	بپیکار خون از دست می یار

(۴۳)

بر روی کجکات پیرا سپهر نیست	نیز ز که خونی چسبک بر زمین
شینه کم که همیشه در پیوست	بسر شینه بر بسکی نوشت
برین شینه چون تابست و دم زد	برفتند تا چشم بر هم زدند
کر فستیم عالم بر روی زوز	و لیکن سبب دیدم با خود و بگور
چو بر دشمنی باشد دست در	مر بجاوش که رایج من غصه بس
نه وز نه دوشسته هر نیست	باز خون با دوشسته در کرت
شینه کم که دارای مستخرج تبار	ز لشکر حب اماند روز شکار
دولادش که بانی پیشین	بدل گفت ارای فرجه کیش
کر دشت اینکه از بخت	ز دوشش بزم قبر کند
بر آرد و چو پانچل خروش	که دشمن نیم در بالکم کوشش

(۲۴)

بخت ای شیران تورا	که چشم باز و کار تو دو
بصحرای دشمنان ابراک	که در خانه باشد کل از چاک
من کنم که اسپهباش پرورم	بخدمت بدین مرغزارم
مک اول منت آید جای	بجندید و گفت ای کویید
ترا یاور کی در فوج سپه روشن	و گرد نه آورده بودم کوش
کنبان را می بخندید و گفت	فیضت منعم نشایست
به تیرم نمود و رای کویت	که دشمن اندیشه ز دوست
چنانست در همتی شریک است	که هر کس تیر بدانست که گیت
مرا بار بار خصم دید	فیض و چسبیده پرسیده
که گشت بهرام پیش باز	بندایم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شمس	که اسبی و آن آرم رنده مرا
مرا کله بانی بقیلت و رای	تو هم کله خویش را ری پای

(٤٥)

دران سخت کوب از غل غم بود	که تیره شد از نشت بهان کم بود
تو کی بشت نوی ناله داد خواه	با یوان بست کله خواجگاه
چنان جنب کایه فغانست بگویند	اگر دانه خوانی برار و خر و شش
که ناله ز غلام که در و در است	که سر جو رک و بخت جور است
نه پیکار من کار وانی از راه	که در میان دانه که پیکار
دیر آمدی سپید یا در سخن	چو تیت بستت همی مکن
بگو آنچه دانی که حق گفت به	نه ز شوت پستانی و نه شوت
ملع بند و دفر ز بخت بشوی	ملع بپسل سرخه نواهی کوی
جهیرافت کردن کشتی از عرق	که میکشت پیکنی از زیر قی
تو هم بر روی پستی ایستاده	بس ایستاده بر در شینان

(٤٦)

خواهی که باشد دولت تو	دل در دست من بود زنده
پرستانی خالصه و دخوا	بر اندازد از شکست پا و شاد
ترجمه شکست از مردم غم زو	غریب از برون که بگریه بسوز
پسانده در او کسب هیچ است	که شواهد از ما پشت او خوا
حکایت	
یکی از بزرگان آل قیس	حکایت کند از عبد العزیز
که بودش بخشنه و انکسری	فرمانده از قیاس شری
شب گشتی از جبهه کتی نو	دوی بود در رویش نیالی چو نو
قتضای او را بدی شکست پال	که شد بدیسمای مردم مال
چو در مردم آرام و قوت نید	خود آسوده بود و نوت نید
چو پند کسی حسد از کام خلق	کیش گذرد آب نوشین بخلق
بفرمود و بفرمودش سیم	که رحم اندیشی حقیر بستم

(۴۷)

پسک مضمون قدش تاراج	برویش و پکس و محتاج
شماوند روی مامت کمان	که دیگر بدست نیاید چنان
شیدم که میگفت و باران	فرمود و پیشش عارض شمع
که زشتت پیرایه بر شهریار	دل شهری از ناتوانی به بخار
مرشاید انکشتی بی کین	نشاید دل حقایق اندو کین
شکاک که آسایشش مردون	گزیند بر آسایش خوشی تن
که ز غیبت سیر و دل	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش خنبد ملک بر سر	نمیدارم آفتاب و جنبه غیر
و اگر زنده دار و شب تیر باز	محبسند مردم بباران و نماز
بعد اید این سیرت و راه راست	اما بگ بگو بگو بر چه راست
پس دفتند در پارس و کمرسا	نه چینه بجنبه قامت و نشان

(٤٨)

یکی پنج چشم خوش آمد بکوشش	که در مجلسی می سرودند ووش
مرزعت از زندگی ووشش	که آن را در یوم در انوشش
مرور چو دیدم سپهر از خوابت	به و کشم ای سپهر و پشش
وی ز کس از خواب پستی بجا	چو کلین غنیمت و چو میل بوی
چو پیشانی ای منت نه در کار	پادوی لعل پوشش نیار
مکرر دستورید و در خوابت	مرغفت نه خوانی و کوخت
در نام سپه طان ووشش	نه پند و گرفت از خواب کس
در بنار شاهان شمشیر	که چون تکه برخت شمشیر
به و ز کس پس نیار ز کس	سبق و اگر خویشم و بوس
پس گفت یکره بصاب و	اکثرم به شد به بی صلی
بواسم کج غماوت نشست	که در نام این رخ روزی که

(۲۹)

چو می کند و یک جا ویر	ببرد جهان و است فخر
چو بشیند و نامی و شش نفس	بمندی با شفت کای تکدس
طریقت بحر خدمت خلق است	بپسج و سجاد و دولوت
تو بر تخت سلطانی خویش باش	با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت یسان بسته د	ز طامات و دعوی با بسته د
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد و دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند	چرخ سه قد زیر قیاد شدند
شینه که بگریست سلطان دم	بریکست مزدنی اهل علوم
که پایم از دست دشمن نماند	جز این قلم و شهر بر نماند
چو پاسبان من نیاید در کفم	که از غم بفرسود جان و کفم
بکت ای با غم خویش خور	که از غم بهتر شد پیشه خور

(۵۰)

ترا اینست در کربالی بست	چو رمی جهان جانی بگر پس است
اگر بگویند پست اگر بی خرد	غم او نموز که غم منم خود خور
حکمی و ماکر و بر کتب او	که در پا و شاهی و الت مبتدا
بزرگی در حسن و در برهمنی	که دانا گوید بحال کجاست
که او فی از چهره و ان محبم	ز عهد فریدونی سخاک و هم
که بجا و دان من استند	چو کس را نه پستی که با و دنا
که در تخت و کمانش نیاید زول	پنا در بحر ملک از و فعال
چنین گفت فرزند بوشمند	که دانا گوید سخن ناپسند
مرا و را نه غم را بد خواستم	بتوفیق خیرش من و نخواستم
که کار پا رسا باشد و پاک رو	طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملک و نوزی که دل بر کند	پسر پرده در ملک و مکر ز

(۵۱)

پس این محنت را نباشد زوال	ز کف بیگلی گشت اشغال
زمر کشید پنهان اگر پارسا	که در دینی اخراجت پارسا
کر سیم و زر ماند و کج نول	پس از وی بچند شیء و میال
وزان کس که خیر می ماند و دل	و مادرم رسید حشمتش بر دل
بزرگی کرد نام سیکو بماند	توان گفت با این دل کو فنا
آقا درخت کرم پروری	کر ایستد داری کرد بر خوری
یکی که پیچ و کرم پشته	بر کا حق نزلت پشته
کرم کرم که من واکه دیوانه	منار دل بقدر افسانه
یکی باز پس خایر شش پسا	نیاید پی من و ناکر و کا
بهر آید بدان و پشت بپشت	تو ز حی چپس کرم نماند
بدانی که عسله برداشت	ازد که سپستی بود خرم ناکاشت

(۵۲)

خرومند مردی رفته بی شام	گرفت از جهان کج غارتی
بیشتر از آن کج ناریک بجای	کج فاعت فروزده پای
سندم که نامشروع او پست	ملک سیرت آزادی پست
بر زبان او پسر برادرش	که در می بیند بر پسرش
تساکنه عارف پاکباز	در یوز و از خویش تر کار
چو سر ساقش غنچه کوید	بخواری کرد و انش
دران مرزگان مرهشیار	یکی مرزبان پشمار بود
که سزا تو از آنکه دریانستی	بهر چنگی نچه پرتانستی
جها پند ز بی رحمت غیرش	ز غیش وی جهانی ترش
که وی باز پیکریش	پس چه نفرین گرفتیش
یو غلام جاپی که کرد دراز	نیستی لب مرد و از خنده

(۵۳)

خدا و پست ارونی کردی	بدیدار شیخ آمدی کاه کاه
بهرت ز من ارکش و سخت	کوک نوی کنش ای سخت
ترا با من این شعنی هر بیت	مر با تو را پی دوستیت
بهرت زار ویش کتریم	کرشم که پناه را شکریم
چنان باشن با من که با کسی	کیونم فضیلت نم بر کسی
بر شفت و گفت ای کوشید	شیدای سخن عابد و شیدا
نارم پریشانی خلق و پست	و جودت پریشانی خلق و پست
فندارمت دوست تارنی	تو با انکه من و پستم دشمنی
چو واکم که داند خدا و شست	چرا و پست دارم با بطلت
بر و دوست تاران من و پست	مرد و پست بر و پست من و پست
خواه شدن دشمن و پست	خدا و پست را که بدزد پست
که حسنه خلقی از و سگدل	عجب دارم از خواب اس سگدل

(۵۴)

جهاز دوستی می با کمان	که بر یک خطی نماند چنان
پیر خسته ناتوان پیش	که گر دست یابد برانی هیچ
بهر گفت پای دم ز جای	که عاجز شوی که در ایست پای
دل و پستان جمع بهتر کن	خزان تنی به که مردم بر رخ
مینه از در پای کار کس	که افتد که در پایش نمی نسی
بخت برادر پستیزند و شود	که باز ویست باز و پزند
لب خشک مظلوم را گویند	که دزدان ظلم بخوابیم کند
بیانک ملل غواجه پیدا گشت	چه اندیش پاسبان چو گشت
خود کار واپس غم بار خویش	پنوز و دوش بر خیزش
کریم ز اقا و کان نیستی	چو اقا و پستی چو نیستی
برفت بگویم حدیثی در پست	اگر گوشش باند و درختی

(۵۵)

چنان سگ پناهی شد عشق	که یار افروزش کرد عشق
چنان پناهی زبیر شغل	که لب ترکند و نذر غفل
بنوشید پر حشمت میم	نماذ آب جراب چشم میم
بنو دی بخت آه پوه زنی	اگر بر شد می و دی از زنی
چو رویش بے برک میم در	قوی بازوان پست در سخت
نه در کو پسر نه در پسر	خوب پست باخ و در هم
در حال پیش آمد و پستی	کز و نه در پست خوان پستی
اگر چه بخت قوی حال بود	حداوند جاده و ز رول بود
بر و کشم ای یار پاکیزه نوی	چه در ماند کی پست ادبوی
بقید بر من که عقلت کجا	چو دانی و پر پی سواد خطا
ذاتی که بخت نیت سید	مشت بعد نهایت رسید

(۵۶)

نه باران سپه آید از آسمان	نه بر میرود و دوشه یاد حق
به کوکبتم آخر را باک نیست	کشته زهر جاس که تریاک است
کز آریستی یکدیگر شد باک	تراپست بطراز طوفان باک
کمه کرد و بخیه در من هسته	کمه کرد و عالم اندر غیبه
که مردار چه بر پا چلتی معنی	نیاساید و دوشه نشانی
نخواهد که پسندد خردمندش	نه بر عضو دم زهره و جوش
یکی اول از شد پستانم	چو ریشی بر پسند بلر زدم
منقش و عیش آن شد پست	که باشد بهملوی پمار پست
چو چرخ که در ویش سیکر خورده	بکام اندر شش لقمه زهر پسته
یکی رازمانش در پستان	کجا ماندش عیش در بوستان
بشی و دهنش آتش خورده	شنیدم که جسد او نمی بویست

(۵۷)

کجی سکر گفت اندر خاک و دو	که دکان مار از یاسی بنود
جهانمید گفتش ای ابو یوسف	تراخو دغم خویش تن و دوس
پندی که شد پس بسوز و بنا	اگر چه سپید است بود بر کنار
بجز پسکندل تا کند معده بکشد	چو منده کسی بشم تب سبک
تو که خردان هست چو من خور	چو منده که در ویش من خور
مکشند رستت رنجور دار	که می از غصه چو رنجور دار
سبک پی حویار از منزل پند	عنبه که دامه کاه کرسند
دل پادشاهان و باکریش	چو منده در کل حسه خاکریش
اگر در پسری سعادت کس است	ز کفار سپیدیش منی نسبت
مینست پسندیت اگر بشوی	که که خار کارای پس من روی

منبر داری ز سپهر دل غم	که که دند بر زیر و پستان ستم
------------------------	------------------------------

(۵۸)

ز آن شوکت و پادشاهی باید	ز آن ظلم بر و پستی بماند
خطایی که بر دست ظلم افت	جهان ند و او با مظلوم فرست
سخت روز محشر تن او در	که در پادشاهی عرش در و مقر
بقوی که یکنی پسند دهنده	و چنانچه و عادل نیکواری
چونخواهد که ویران کند عالمی	نه ملک و چنانچه ظالمی
پسکاست از او یک مردمان	که خشم خدا بیت پداور
اگر سکر که دی بر ملک مال	بهالی و مکی پس پسر وال
بر کجی از و در دست شایین	که زایل شود و نیست ناساس
اگر جو در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی کنی
در ایست بر پادشاه خوش	که باشد ضعیف از قوی با کیش
بسیار از عالمی یکس خرد	که سلطان شهبانت عالمی
چو رخسار خند و پند از نو	شبان میت که کپت فریاد از نو

(۵۹)

شینه کم که در مرزهای ازبکستان	برادر و بود و نذر یک پیر
سپه دار و کرد و کشن و ملق	کنور و پیر و دانا و شیشه زن
پدر سر و در سپه گیس و دیات	طلب کار جوانان و دیات
برفت آن زمین او و قیامت نهاد	بهر یک پسران نصیبی بود
پدر بعد از آن و کارهای شده	بجان آن سرین جان شیرین بود
لاجل کجایند شش طناب اعل	و فاش فر و بست و پست
مهر زنده این ملک بر و شاه	که بی عد و م بود کج و سپاه
بجای نظر در به افست و خویش	اگر رفتند هر یک یکی را پیش
یکی عدل نام سینه کور و	یکی طنم نام مال که و آورده
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیمار در ویش کرد
بنام کرد و نماند و لشکر خویش	شب از به در ویش شکار چیت

(٦٠)

خزانہ ہی کرو پور کر دیش	چنانکہ خلائق بس کام عش
برآمدی بک سادھی رعد	چو شیراز در عهد بو بکر سعد
نہ نو خردست فرخ نهاد	کہ شجاع امیدش بوسند باد
نصیحت شو کو دک نامجوی	پسندیدہ رایت و فتنہ دہو
مازدم بدلداری خاص نام	تساوی وی باد او ان شام
دران ملک قارون مہستی دہر	کہ شہ واکر بود و در ویشہ
نیابد بر ایام او بر دیے	گویم کہ خاری کہ برک کھلے
پیراہن تاید ملک از پیران	نما وند پیر بر خطش سپوران
دگر نہ است کافروں کنت تحت	پنہ و دربر و دستان شجاع
طبع کرد و در مال بازار کان	بلا ریخت بر جان چاکان
بامس پیشی داد و نہ نوز	خردمند داند کہ نام خوب کرد

(٦١)

که تا جمع کرد آن زارگر بر پے	پر کند و شد شکر از عاجز می
شینه مذبا را کان این خبر	که غلظت بودم آن بے سمنر
برید مذبا را بخاسته و درو	بر راعت نیامد رعیت بر پست
چو بقاش از دوپستی سر بست	بناکام و شمن و پست پست
تیر فلک پنج و بار شکست	پیماسب شمن و بار شکست
و غار که جوید که چاک سیخت	خرید از که خواهد که و تقا ک سخت
چو نیکی طمع دارد آن توفا	که باشد دعای بشت و تقا
چو بخش کون و در کاف کن	کنند و آنچه بیکانش گفت مکن
چو گشت ندیدن آن نیکو د	تو بر خود که سپاد که بر خود
کاش خط بود و در پست	که در عدل بود آنچه در ظلمت
یکی بر سر شلخ و بر می بر	خداوند بستان که کرد و دهم

(٦٢)

بخت که این مرد بد بخت	ز باس که با پیش تو بیکند
نصیحت بجایست اگر بشوی	ضعیفان بیکر کتب قوی
چو خواهی که منور دانی تهری	مده دشمن خویش را کهری
که فر داور بر چهر وی	که ای که پشت نیزه جو وی
که چون کبر در تو این سلطنت	بگیر و بفران که او هست
اگر خسته از ناتوانان	اگر که بکندت شوی شرمسار
چه زشت چشم افتادگان	بقیادان از دست افتادگان
بزرگان و شرف کجاست	بهر زانکی تن برده بخت
ز و بنا که راپستان کجاست	و اگر راست خواهی سپیدی
که بجای از سلطنت پیشیت	که این از ملک ویشیت
پیکار مردم کجاست	حق است صاحب لای شوم

(۶۳)

تبی پست تشویش نانی خور	ملک غم بقدر جهان پست خور
کیا ای که حاصل کند نامشام	چنان رخ سحر بند که سلطان شام
غم و شادمانی بهر میر نو	برک این وار پسته میر نو
چه از آنکه بر سپهر نهاد قلع	چه از آنکه بر کردن احمد سراج
اگر سپهر فزونی کیوان پست	وگر شکست پستی بدان پست
چو خیل اصل بر سپهر خست	نی شاید از یکدگر شای خست
شیندم که بجبار در دلبسته	سج گشت با عابدی کلده
که من نشه فرمان می استم	بسر بکلاه منی استم
پیروم مدد کرد دولت قان	کر قلم بازوی دولت عراق
طمع کرد و بودم که کرمانم	که ناکه بخور دند کرمانم
بکن پنهانست از گوش روشن	که از مردگان نیت اید کموش

(٦٤)

نور زو کسی که بیک ایش	نکو کار مردم نباشد پیش
چو کرم که در خاک است شود	شیر اینم در سپهر شود
چنین که سرو سنگ است	اگر نفع پس نهد و نیست
که بروی فضیلت بود پیکار	چنین آدمی مرده بیکار
که دوز آدمی او بدست	سر آید زاده از دست
که است فضیلت بود در او	پویشان اندر بجهت خور و دو
پایان که در مردم افتد چو	پست از دلهای سلجوق
پادشاه بر دوزخ رفتن کرد	پس از کون خست بی راه و
که چون سر کام دل بر پیش	پس ای نیکوای گناشت
که بر مرد را یکی آمد پیش	نه سوزش نیدم در غرض

(٦٥)

کز نری چایی است و بود
که از سول آن شیر ز ما و بود
بامیشم دم بخیزندید
پیشا دو عجب تر از نو و بود
همه شب فریاد و زاری سخت
یکی بر سرش گفت پس کی گفت
تو سرگز پسدی بغیر ما کس
که میخواستی امروز منم یاد پس
همه تخم نامردی کاشتی
پهین لاجرم بر چه بر داشتی
که بر جان ریشتمند مر می
تو مار ای چاه کنده ی برادر
که جانها ناله ز ریشتمی
خود و کس کس نذاری خاص تمام
بهر لاجرم در قادی چاه
یکی تا کند تشنه را تا ز جوق
یکی تا بگردن من هست بد خلق
اگر بد کنی چشم نمی مدار
که سرگز نیست را و گر آنکه رها
نخندارم ای در خزان شسته جو
که کندم پستانی بوقت درو

(٦٦)

دخت ز قوم ارجان پوری	مینه از سر کران چو رپه
طلب ناور و چو بچه ز سر دانا	چشم افکنی بر تاج چشم دار
کاست	
حکایت کند ای نیک مرد	که اگر ام حبیب یوسف کرد
بهر سنگ یوان که گریسته	که نطفش میندازد خوش یز
چو بخت نماند جابو رپه را	به رخاش در هم کشد روی را
بختیذ و بگریست مرد خدی	عجب نامیکس دل تیر و رای
چو دیدش کشید و دیگر است	بیرسد یکس خنده و گریست
بخت ای کریم از روزگار	که طغیان چپاره دارم پایدار
حی خندم از طغیان زان پاک	که مظلوم ز قلم ظالم بجاک
یکی گفتش ای نامور شیدا	کمن است زین پر و تقابا
که خلقی به روی از نه پشت	روایت خانی بچک است

(٦٧)

ز فریاد طغیانش اندیش کن	بزرگی و غنوجو کرم پیش کن
که بر خاندان می پسندی بی	مکر و بشم خاندان خودی
که روز پس آیدت خیرش	مندان را و لبا باغ تویش
ز فرمان او که واکم نخت	شیندم که نشیند و خوش
بجواب اندر شنیدم در کشت	بزرگی در افکرت آشت
عقوبت برو تا قیامت ماند	دی پیش بر سپاست
ز دود و دل صبح کاش بر	نخست در ویش از اش بر
برار و ز سو ز جگر یاری	تر پی که پاک اندر وی بشی
بر پاک ناید نخستم پدید	ز نابلیس که بر وین کی ندید
که باشد ترا نیند در پرده	در پرده کس نکام جنگ
چو باکو و کان بینا میشت	مزن باکت بر شیر مردان

(٦٨)

یکی پند میباید و فرزند را	کنند از پند حسد و حسد را
مکن بر بجز و کمال ای پسر	که یکروزت افتد بزرگی پسر
می ترسی ای کو دکت چو د	که روزی ملکیت در هم در
بخوای درم روز پند نه بود	دل نیز دستان من نه بود
بجو دهم کی شست زو او را	کنم دم ذکر زو بر لافغان
الای بعلت غصبی که نوم	حرامست جرمش پالار قوم
غم نیز دستان بزمینا	بترس از بر دپستی و کاه
بصیحت که خاپه بود از من	چو داروی غیبت دفع من
یکی راجحایت کنند از ملک	که پیماری شسته کرد شمع ک

(٦٩)

چنانکس از انداخت ضعیف	که می بود بر زیر دستان چید
که شاه از چه در عرصه نام او تر	چو ضعیف اید از پندنی گریست
نیمه نینس ملک بوسه داد	که ملک حسد او دنیا دید با
درین شهر مردی مبارک دست	که در بار پایی چو او کی دست
نیز و نیش شش شکست کس	که مقصود حاصل شد و نیش
بخواند و عاقل برین	که رحمت رسد از ایمان برین
بفرمود تا ماهران حرم	بخواند و پسر مبارک قدم
بخشاد و عیالی کس ای شومند	که در رشته چو زخم پایی
شینه این سخن چرخم بود	تندی بر او رو با ملک دست
که حق مهربانست بر او کرد	بخشاد و بخشایش حق مکر
و عای منت کی بود پسوند	اچیزان مستح در چاه و بند
تو ماکر و بر خلق نجاشی	کجای پس از دود پست آشی

(۷۰)

بیایست مدخله کس	پس از شیخ صالح و عاقل
کجا و پست گیر و عای ویت	و عای پستمدید کان پرت
شید این سخن شیر عجم	نخشم و خجالت برادیم
برخیزد و بس ناول خویش گفت	حقیقت این نصیحت شایسته
بفرمود تا سر که در بند بود	بفرمائش آرا و کرد و زد زو
جهانمیده بعد از دو رکعت نما	با و بر آورد و پست نیما
که ای پرستش از ده آسمان	بجملگی گرفتاری بصلح شریف
ولی بر و عالم چنان پست و	که شمشیر بر آورد و بر پای تاج
نوکشی نشاند و بی جواب پر	چو کجاست کورشت در یادید
بفرمود کجاست کورشت	فشانده باد ام و ز بر پرست
از جمله دامن پشاند و گفت	مقرب باطل بپایست
مر و با پر رسته تبار و کرد	بسا و کرد و کرد رسته تبار

(٧٨)

چو باری فتادی بختدار پاری	که بجایزدیگر نفسه در جای
بپسندی شنبو کین بخت است	نه مر باری قضا و بر خاست
جهان ای پسر ملک عاقبت	ز دنیا و فاداری نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	پیر سپیدمان علیهم السلام
بجز ندیدی که بر باد رفت	خفت آنکه بادانش و اوست
کسی نرسید کجای دولت بود	که در بند آسایش خلق بود
شیندم که در مصر میرا بسل	پس تاخت بر روزگار شل
جانش رفت از رخ و لغو	چو خور زرد شد خود کجای ماند
کزیدند فرزندان پست موت	که در طلب نیندند و روی موت
بخت و سکه پذیرد زو لاله	بجز ملک فتنه ماند و دوجاله

(۷۲)

چون ویک شد روزگار شب	شندم که بخت از زیر لب
که در مصر چون من غمنازی بود	چه حاصل بین چپه بی
جهان کرد که دم نخورد دم برش	برستم و چار کمان از پرش
پندیده را که بخشید و خور	جهان از پی خویشش کرد کرد
در آن کشش تا با تو ما هستیم	که هر چه از تو ماند در نیستیم
کنده خوابه بر بستر جان که از	یکی پست کوتاه و دیگر در
در اندم ترا می نماید بدست	که دشت زبانش ز کف دست
که دپستی بچو دو کرم کن در از	در دپست کو کین از ظلم و
کنونست که پست پستی بن	در کی براری دپست از نفس
بناید پس ماه و پروین جور	که سپهر بزار می بایلین کور
قول پس قلم بخت است	که کردن بلند بر می خیزد

(۷۳)

چو زلف و پستانش چرخ	ناله نیش از گشتن حاجت چرخ
که بر لب جو روی طبع صفت	چنان و لکشتن افشاد و در صفت
بتر و یک شاه آمد از راه دور	شینه که مردی مبارک حضور
منه مندی آفاق گردیده	حقایق شناسی جهان دیده
حکیمی سخن گوئی بسیار روان	برزکی زبان آوری کار روان
چنین حاجی محکم گویا دیده	قرل گفت چپ که کرد دیده
ولیکر نیند از مش محکم است	نخندید کین قلعه خسته است
دی چند بود و نه و یکد اشند	نیش از تو کرد و کشان اشند
درخت ایستد تر از خورند	نه بعد از تو شایان دیگر برند
ولی از بند نیش راه را کن	ز دوران ملک پدر را کن
که بر یک بشیرش تصرف نمایند	چنان و ز کارش کجی نمایند
ایدهش فصله امانند و پس	چو نویسد ماند از همه چیز کن

(٧٤)

بر مرد شیار وینا پس است	که سر مدتی بجای میگردانست
چنین گفت شوریده در غم	بکسری که ای ارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماند می خست	تراکی میسر شدی تاج و تخت
اگر کج فاقه رو بپست آوی	نماند مگر آنچه با خود بری
در حکایت	
الباب رسیدن بجانجوش	پس تاج شاهی بر سر نهاد
بترت پسر دانش از نوکجا	نه بجای نشست است اما بجگاه
چنین گفت دیوانه شیار	چو دیدش پسر روز دیگر پو
زنی ملک و دل پر شیب	در رفت و پامی پسر در کرب
چنین است کردیدن در کا	پیک سیر و بد عهد و ناما
چو دیرینه روزی بر او دهمد	جوان و تنی پسر بر او دهمد

(۷۵)

منه بر جهان کج چکانه است	چو مطرب که سر روز در خاست
نه لایق بود عیش با دلبری	که سر بامدوشش و شوری
کنونی کس امر و چون و راست	که پسال کرد دیکری و نه است
و کرد روز سنه کی کنی فقیه	همس رخ روزت بود و کرد
چو فرعون که ترک تناسی کرد	بجز تالب کور شاهی نکرد
شیندم که از پادشاهان	یکی پادشاه گرفت زور
نزدان یر بار کران پس ماند	بروزی و پس شد نه تیغ
چو منم گشت پندار روزگار	هند بر دل کشد و عیش با
چو بام بد نشین و جو دست	کند بول و خاشاک با دست
شیندم که باری بزم شکار	برون رفت پیدا کرد شیریا
تکا و ر به بنال صید میانه	شبش گرفت از چشم باز ما

(٧٦)

پنداخت بکام خود داری	به شانه پست روی داری
ز پیران مردم شناس قدیم	یکی پر مردان دهم
خست را بهر باد و آتش	سپهر را به سخت کاهی شاد
که تابوت را پیش حاجت	که آن ناجو بفر دگر شخت
بگردون باز دست جوهر نو	که بسته دارد بهر مان یو
نیزد و نه پند چشم آدمی	دین کشور آسایش و حرمی
بدون روح و لغت انداختا	که کین سیاه نام بی صفا
پاد و نیارم شد ای سخت	پیر گفت ز درایت سخت
که رای تو روشن از زانین	طریق پندیش درای بزین
یکی پسندد و شبایدی	پیر گفت اگر پندش بشنوی
پرو دپت و پلوش و کج	ز دین جز بارش چند مار
بکارش ناید خردش	که کمان و مایه زشت کیست

(۷۷)

چو خنجر نیکو گشتی بخت	وزان دست جبار ظالم
بسالی که در حبه گشتی گرفت	بسی پالمان نام رشتی رفت
ز او بر چنان ملک و دولت	که شمع و تاقیامت بنا
پس چون شیدان رشت از	پس از خط فرمان بر و شش در
فر و گرفت چار و خر و سگ	خراز دست علیرضا ز پانی
چو کفش کنون پس خویش	سزان و کدی بدست پیش
اگر من مژده را نه پسندم پاک	شب کو چشم نم بخت بجاک
پس در پی کار و ان و خجسته	ز دست نام چند کند و است
دین سوید روی بستان	که یارب بجای و دست
که چندان مانم و از و رک	کزین خشن ظالم براید و مار
اگر مار زاید زن بر و دلا	برادر و می آید و دیو پارس
زن از مرد و موزی بسیار	پس از مرد و مرد از و

(۷۸)

منخت که سپید و برغور کند	از آن که مایه مکرری بکند
شیر این کلبه بشیند و چرخ نکند	بست پاسبان سپهر بر بند نکند
عید شب سپیداری اخت شمرد	ز سو داواندیش خوابش بر د
چو آواز مرغ چرخ کوش کرد	پریشانی شب فراموش کرد
پولان عید شب تنه تنه	چو کپنی اسب بشناخته
براع صید بر اسب دید شاد	ساده و دید بکند سپاه
بخدمت نهادند سپهر برین	چو دریا شد از موج بشکست
یکی نقش از دو پستان قدیم	که شب صاحبش بود و در پیشش
رعیت چو برکت نهادند کوب	که مارا خشم آرمید و نه کوش
شسته نیارست کرد و صیش	که بر روی چادر زینت حش
هم آسته سپهر بر پیشش	فرز و گفت پنهان کوشش
کسی پای مرغی نیار و پیش	ولی است خرفه انداز پیش

(۷۸)

بجز روزی که پند و جان پند	بجز روزی که پند و جان پند
ز دستان و شیشه یادش	چو شور و طرب نهاده اش
بزاری بخندند در پانچت	بفرموده شد و بشنخت
نهانست چاره را و گیر	بیه دل بر آخت شیشه
تساید شب کور و غایت	پس نهامند یار و گوشت
که برکشته بختی و بد روزگار	نهانست کفتم ای شریار
نت کش کفتم همه خلق پس	چونستم بر کفتمی و بس
که نامت پسلی و دور و یار	چو سپید کردی توقع دار
نه چاره را بکی گشت	ترا چاره از ظلم کشت
دور روز در عیش خوش در اندک	مرا پنج روز در گمراهی
بماند بر و لغت پایدار	نماند پست کار بد روزگار
که خلق ستایند در بارگاه	بدان کیست و دود شود پادشاه

(۸۰)

چه بود آفرین سپهر بخت	پس چه نفرین گمنام نیر
ز آینه پندرت اگر بشوی	و گشت نوی و پشام شی
همی گفت و شمشیر بالای پر	سپر کرد و جان پیش تیر قدر
نیستی کی چون کرد بر سر بود	قلم را ز بانمش و انتر بود
شمارستی غفلت آمد بهوش	بگوش و گفت فرخ سپر بوس
کزین هر دست عفو بت برد	یکی گشت تکیه از هزاران مرز
پیشش کزمان کرد پیمان	پس انکه بعد از آشتی نشتان
بدست خود آن بند از و بر گرفت	پیشش ایوبید و در بر گرفت
بزرگش بخشید و فرمانی	ز شاخ امیدشش ابد بهی
یکی نکایت شد این استیلا	رو و نجات ازنی را پستان
پاسوز از عاقبت چرخ می	نخند که از جابل عیب جوی
پشاش سپه یان یار توئی	کمو سکنان و پستد از توئی

(۸۱)

ز و من شو میرت خود دل	هر آنچه از تو آید پیش من بپوش
و با پست و اون بخور قند	که داروی بخشش و سپو دند
تو شوی بهر کینه پیرش	که یار از رخش طبع شیرینش
از بر بصیرت گوید پست	اگر عاقلی یکا اشارت است
پادشاه و خلافت با منوسد	یکی ماه پس گریه کن خزید
پیدا شایسته بر کلبه سی	بجمل خردمند بازی کنی
بخون نیران من و بر دهنک	پیر آفتابگرد و عتاب کن
بر باروی عابد فریبش حساب	چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعلت خودم	مگر تو آن غوغا منون اد
گرفت آتش شمع در وی عظم	پیر شیخ است کرد و طعنه ز اد
بجای پیر اینک بشیر نیز	مندان و با من مکن خفت و خیز

(۸۲)

چه خصلت ز من ناپسند آید	بگفت از چه بود که ز ما آمدت
ز بوی باستان بر من اندر دم	بگفت از کشتی از شکافی پر دم
چکار کند و باز بسد م	کشد سینه پر کار و تیغ پستم
برافت یکبار بر بخت	شیدا این محسوس بر بخت
و کرد روز با شوشند گشت	همه شب این فکر بود بخت
چرخ گشت به هر یک از سر	طیعت شد ناپسند از کشور
دو کرد و دو جوش جوی خوش	دشمن کرد در حال از در بخت
که این عیب بر گفت از من آید	پر بخت را بختش که دوست
که گوید فلان رخسار از رایت	بزدل من که خواست
چه خفای تمام است و جود تو	بجز راه گفتن که میروی
منه و انداز چنان عیب خویش	که بگویم که عیبش که نیست
کسی که است و نیست لایق است	که بگویند شیرین شکر فای است

(۸۳)

چون پیش کشید که ز در و درگاه	شما بایست که از وی تلخ ترش
پیش می نهد بیدت پیوسته	ز سحر بی شنود از وی تلخ
ز پر ویزن مسافت چو پشته	بشمارد طرافت بر منجیت
سبب	
شیدم که از نیامد و بی فحیره	دل از زده شد پاوشاکی
مگر بر زبانش حق بقیه بود	که کرد و کشی بر وی شفته بود
بر زمان پست و دشمن از بارگاه	که زور از نایست بازو شایه
ز یاران کی گفتش اندر نرفت	مضامین بود این سخن گفت گفت
ر سپایند از حق طاعت	ز دوزخ تر سپم که میخواست
هماندم که در غیب این گفت	حکایت بگویش ملک با گفت
بخشنید که وطن بهود و بود	ندانم که خواهد در این بس مرد
غلامی در ویشش و این سام	بختا بخشنه و بگوای غلام

(۸۴)

که دنیا میں کنفس مشیت	مرا بار غم بردل مشیت
نہ کر سپر بری دل ایغم	نہ کر دستگیری کنی خرم
وگر کرسند وماند وایرج	نہ کر کام اسے بزم کج
سک خطہ باهم برابر شویم	بدر واره کرک چن شویم
برود دل حلقه دار شویم	منه دل بین ولت پنج شویم
برپدا کر وچاں چوستند	نہ پیش از تو پیش از نوامد شویم
چو مردی بر کورت نفرین کند	چنان کی که وگر تحسین کند
که گویند لغت بران کین نهاد	بناید برپسم بآمین نهاد
نہ بر شکر کند عاقبت خاک کوب	وگر بر سپر اید خند و اندر نو
که پروکندش زان ارقا	بفرمود و لکشت وی از جفا
کریں ہم که کفنی دارم سر اس	چندر گفت مر و حیا کوشن اس
که دلم که ناکفت داند می	من از بی زبانه دارم می

(۸۵)

اگر پنهانی بر من در پستم	کرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت مانت	اگر تینک روزی بمانت
یکی مشت زنجب و روزی آ	غدا بباب شاش میانه چاش
ز جو رسام گل کشیده ی پشت	که روزی محال تنوع روش
دام از ریخته روزگار	دلش چرخه ست مش کوکاو
کنش کنش با عالم خیره کش	که از نجات شوریده رویش
که از دیدن عیش شیرین خلق	فرود میشدی آب بخش خلق
که ابر کار آتشند بگریستی	اگر کس ندانین طهر رستی
کپاشند نوشند و شیر و زهر	مرادویان پی نه چنده زهر
که انصاف پی نیکو پ این	برنده من که به را پوستین
چو بودی که پالم درین کار گل	بکنجی فرو رستی از کام دل

(۸۶)

مکر و زکاری چو پس اندی	ز خود کرد و گشت پشاندی
شینه کم که روزی بین میکت	عظام زخمه ان پسند دیا
بجاکه در شش کج پخته	که بجای دندان شده و ریخته
و ما بے زبان نیکوخت و نر	که اخی اخی با پیوایه بسار
نه اینست حال دس نیکوکل	شکر خور و دانا ریا توکل
غم از گروشن و زکاران ا	که بی مایه بگذرد روزگار
عنا خطه کانا طرش وی او	غم از خاطر شش خست یکوینا
که ای نفس بی ای قهر و ش	کس با بیت روغو و کوش
اگر بند و بار بر سر برد	و کمر سپر با وج فلک در برد
در اندم که حاشش کرکوش و	هر که از پشش مرد و پشش و
غم و شادمانی مایه و لیک	بخای عمل نماند و نام کیست
کرم پای او نه دیم تخت	بد کرد تو این مایه ای کج تخت

(۸۷)

کس کجاست بر کاسه جاده چشم	که پیش از تو بودند و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین زد	که دنیا بد حال می بگذرد
غواصی که ملک بر آید بسم	غم نکست و دین ز دایم
زرافشاح و سیاهو اسی کشد	که پند می آید از شاه چون شد
حکایت کند از جاکستری	که فرمان می داشت بر کسری
در ایام او روز مردم خوشام	شب آید و خواب مردم حرم
سعد روز نیکان از او در بلا	شب دست پاگان از او بر باد
که روی بکش آن روز کار	ز دست پیکر که پشته زار
که ای پروانه ای فرخنده رای	بگو ایام از ابر پر خندان
بگشاید رخ آید من نام دوست	که کبر پس از خور و پخام دوست
کسی که پس از منی بر آن	سند باوی ای خواجده حق مینان

(۸۸)

وقت کتم ای سپهر ویکاری	توان گفت حق پیشم دین
دریغست با سپهر کفست علوم	که ضیاع شود دهم در شور و بوم
چو در وی گیر و عدد و داند	بر بند بجان بر بنجاند
ترا عادت ای پادشاهی است	دل مرد حق گوی از چنان است
نکین خلقی دار و ای نجیب	که در موم گیر و نه در پست
عجب نیست کرنایم از بجان	بر بجه که در دپست و من مایل
تو هم با سپهر باضافه	که خداوند با سپهر با
ترانست منت زوی میاست	خداوند افضل من و سپاس
که در باب حیرت نیست بد	نه چون یکدانه است و عقل که
همین است مانع که در بارگاه	نشاید شدن جنبه فرمان
همه کس میدان کشتش دارند	ولی کوی بخشش کس پرند
تو حاصل کردی کوشش	خدا در تو خوبی بخشش

(۸۹)

دلت رویش وقت بموقع	قدم ثابت پایه مرفوع باد
جیاست غش وقت برصدا	عبادت قبول دعا مستجاب
تمی بارید تبه پسه کار	مدارای شمس بر کارزار
چو توان مدد را بقوت سخت	بخت بیاید در وقت است
کراندیشه باشد خدمت کند	بقوید احسان بانسربند
مدد و رنجای خست ز بریز	که احسان کند دندان تیز
مراعات دشمنان کن که دوست	که ویران خدمت تو کند پست
حد کن چکار گستره کسی	که از فطره سیلاب یدم بجای
مزن تا تو پنهان بر او کرد	که دشمن اگر چه زبون و پست
بود دشمن تازه و دوپیش	که کی کسی شش بود دشمن و پیش
مزن با پسامانی خود شپه	که که توان و دشمن بر فیه

(۹۰)

دگر ز تو توانا تری در بند و	نمردیست با ما توان در کرد
اگر پیل روزی کر کشی جیک	بزدیک من صلح بهر کج
چو دست از نیمه جلی در گیت	حلاوت بدن بشمار دست
اگر صلح نخواهد و پس مسیح	اگر جنگ چه بد عنان مسیح
که گری بسند و در کار زار	ترا قدر بهیست شو و صد زار
در و پای جنگ آور و در کار	نخواهش از تو دور چار
چو با سینه کوی با طیف خوشی	خزونی و دشمنی که در کشتی
چو دشمن محسنه اندر آمد زار	بنیاد که پر خاشاک پے در
چو ز نار خواهد گرم ش کن	بخشای از کمرش از نیکن
ز قهر پیشه کنی بگرد	که کار از نموده بود پل
در از بد بشیاد و روین پای	جوانان تیر سپهر و پیران ای
پندش از قلوب سپی مغر	چه دانی کرد او دایر طغنه

(۹۱)

چو چینی که شکرت هم پندارد	مرد جان شیرین قهقهه ساز
اگر بر کناری بنشیند بگوش	و کرد در میان لبس و شمشیر
در کوچه و نهاری و شب و روز	چو شب شد و اقلیم و شمس
شب تیر پنج پهلوان گشت	چو پانصد بدر و بیت مین
چو خواهی دید شب امان	خند کرد خجسته اگر کین کاه
میان و شکرت و مکر و زور	بماند زن حین بر جایگاه
که او پیش پستی کند غم دار	و راف و سپاست مغرور
ندانم که و شمس که یکروزه راند	پیر خنجره زورمندش ماند
تا آسوده بر شکرت ماند و دل	که نادان کند غلم بر جوشن
چو دشمن کند بی سفسک علم	که باز نشاید جرات بهم
بسی دشمنی نه میت مراد	مباد که دور افتی از یاد و دل
سو آسپسی اگر در سپاس چو سنج	بکینه نکر دوت بر او پیش

(۹۲)

که خالی بماند پیش شاه	بر زبان غارت برانند سپاه
بسی بهتر از تنگ در کارزار	سپه را نخبه پانی شهر یار
بیاید بقدرش اندر سرور	ولا و رک که باریه تهور نمود
نذار و ز پیکار یا حوج ماکب	که باز و کرد دل بند بر ماک
که در حالت چستی آید کار	سپاسی در آسودگی خوش طار
نه آنکه که دشمن و کوفت کوس	کنون پست مردان چینی بوس
کجا دل بند روز و شب چاکر	سپاسی که کارش نشاند بر کر
بشکر بختدار و شکرمال	روای ماک اگر کف بد پیکال
چو دست کردل آسود و بماند	نکست ما بود بر عدد و پست چیر
نه انصاف باشد که نختی	بنای هر نیشش میخورد
چو دستش تنی باشد و کارزار	چو مردی کند در صف کارزار

(۹۳)

به پیکار و شش و دیر است	نه زبان چنگی و شیر است
برای جهان نیکو کار کن	که صید آرمود و پر کن
مهر پس از جوانان شیرین	خدا کن پیران بسیار فن
جوانان پل افکن شیر کبر	ندانند و پستان و یاد پر
مردمند باشد جهان دیده	که بسیار کرد آرمود و پر
جوانان شایسته بهره ور	که لشکر پیران و چرخ پر
کرت مملکت باید آراسته	مرد و کار مخلص نهو خاسته
چو را مکن پیش و جز کسی	که در جنگها بوده باشد بی
شما که جسد و وارثان	ز رویه و شیر نادیده
چو پرورده باشد پسر و پیکار	نترسد و پیش آیدش کارزار
بگشتی و پسر و آماج و کوی	ولا و شود مرد پر خاشا حوی

تألیف ملک صید

(۹۴)

بگرماه پرورد و عیش و ناز	بترسد چو پسندد جنگ باز
دو مردش نشاند بر پشت	بود گشت مذکور دس که بر من
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت	بکشت چون بود در صفا گشت
حکایت	
چه خوش گفتم که این روز خوش	چه قربان بچار بر لب و کیش
که چون ناحست خوابی گریز	مرد آب و هوا چو بکی میریز
سوار کی بنمود در جنگ پشت	نه خود را که نام آور از پشت
شجاعت نیاید مگر زان یار	که افتند در حلقه کارزار
و بخت برین نه سزایان	بکوشند در قلب پهلوان
که شکستش فست از دست	برادر پیکان دشمن سپهر
چو نمی گویا زان نباشند یار	نزدیت برین نه نیست شمار

(۹۵)

دو تن در ای سبک کشتی	یکی ابل نرم و یکی ابل راسی
ز نام او راں کی دولت	که دانا و همیشه زین پرند
سرگرفت کم را نور زید و تن	بر کوکبیه و کمای مرغ
قلم زین کندار و شمشیر	نه مطرب که مردی سیاه
زمریت دشمن در اسباب جنگ	تو مدحوش ساقی و او چنگ
بسا ابل دولت بازی نشست	که دولت بازی بر نشست
نمیگویم ز جنگ بماندیش ترس	که در حالت صلح از ویش ترس
بسا کور و زاریت صلح خوان	چو شب سپه بر سپه خنده را
ز و پوشش خند جنگ آواز	که بستر بود و خوابگاه و زمان
بخیه درون و دشمن زین	بر همه خندید چو در خانه را
بیاید نهان جنگ پاشتن	که دشمن نهان آواز دهنش

(۹۶)

ندر کار مردان کارگرفت	ایزک پندروین شکرگرفت
میان و بدخواه کوتاه دست	نه فرز کنی باشت اینست
که کرد و با هم پیکانند	شود و دست کوتاه ایشان از
یکی را به نیکست مشغول	و کرد را بر او زعفران مار
نکرت و شمنی شکر سینه دست	بیشتر و پر خوشش از
رو و دست کی گریه بشش	که زندان و پیرش
چو در شکر و شمشاد	تو بکند از شمشیر خود در خلا
چو کرکان پسندند بر هم کرد	بر پاینده اندر یساکر سفند
چو دوشمن و شمشیر و شمشیر	تو با و دست بشش مارم
چو شمشیر کار برداشتی	نمکد از پنهان و آشتی

(۹۷)

که مردان حبس کی مهر شکاف	نمان صلح جسته و سداست
دل پر میدان نمانی بجوی	که باشد که در پایت شه چو روی
چو سالاری افند ز دشمنان	بکشتن ز دشمنان و باد زدن
که افتد گزین نیم هم سپردی	بماند گرفتار در چرخ پیری
اگر گشتی یمن با کیشن	ز پنی و گزند ی خوشن
کسی نماند باز بود و سپاس	که خود بود و داشت و پانی
که ترسد که دور نشیند بی کند	که بماند یان و رسد بی کند
اگر سپردند ز خط سپردی	چو نیکش ابری بند و گوی
اگر خنده و دل و بیت اوی	از آن که صد و شش سپردی
اگر خوش شمس شود و و پت	ز تیش این شود و پت
بماندین از غنای شیرین	که مکن از زهر و پت

(۹۸)

که مرد و پستار بدستش	اگر چنان است دشمنش
چو باد آید پیشش و پیوستنش	که کرد در روشن کین پیشش
پسند همه خلق را کینه بد	که دارد آتش در کینه بد
در آتشی که بدست کینه	سپاهی که ماسته شود در کینه
نخبان چنان و بر کار	پسوند و عهد استوارش
ترسم نه اندر روی قیاس	نه نیست سپاه خود را سپاس
نه یکس که دیگر پیشش	نوازش را در میان کس را نه
که شفی بر دینانش سپار	چو اقلیم دشمنش حکم و حساب
ز خلقم سپار که در خون	که بندی چو دندان بر د
رعیت بیامان از وی با	حور کند بی چنگ و شمشیر
بر اندام عام از دشمنش	که کرد با کوبه در کارزار
در شهر بر روی دشمنش	و کرد شهر را از پستی کرد

(۹۹)

که انبار دوشم شهر است	که دوشم تن در است
صباح پندش نیست	بند پر جنگ باندیش کوش
که چای پس نکاید می	منه در میان از با کپی
در خیمه گویند در غرب و شرق	پیکر که باشد تان برب
چپ انداخت او از دست	چو بر ناپست تان است
بران ای دانش باید کرد	اگر جز تو داند که حسن و کرم
که عالم بریزد کین آوری	که کم کنی پر خاشاک
چه حاجت بختی که کنی	چو کاری باید بطلب و نوحی
دل در دست آن روز	خواهی که باشد دولت
بر وقت از ناتوانی	باز و توانا باشد سپاه
ز بازوی مرادان آید کجا	و عایضه نماند و

(۱۰۰)

مراکز پست قنات بر روی	اگر بر سرید وون دارش
اگر موئندی معنی کرای	که معنی باند در صورتی
که دادش بود و تو نوی	بصورت و درش پنج معنی
کسی حبس آید و در زک	که حبس از مردم بود
غم خویش زدی جور که	بر و سپرد و درش
ز و نعت کنون بکانت	که بعد از تو پروان قنات
تو ای که باشی پاکست	پراگنده کار خا طبع
تو باخو در بر تو شسته	که شست سینا ز فرزند
پریشان کن امر و خیر	که فردا یکدش در دست
کسی کوئی دست زدی	که باخو و فیضی معنی
بغیر از کی چون پست	تخار و کس اندر جهان

(۸۰۸)

که فرو بادندان می شست پست	کنون کف دست ز سر پست
بسا واکه گری بر باغیرب	گمرواش یباز دست بی
که پست خدایت بود و پو	پوشیدن سپرد و کوش
که ترسد که محبت کج کرد و خیر	بر زنی پسند محبت کج خیر
که روزی تو دخت یاشی مهر	بحال دل خست کان از مهر
رز و زنده ماند کی یا کن	دروغ نکاش کن
بشکند و خستند و ز در	نه خوانند و بر در و بیکان
بنارشان نشان خارش کن	پر مرده را پای بر سر کن
که بی خج تا زده نباشد خست	عجب نیست پر مرده و خسته
مرد و پسر بر دست فرزند خویش	چون می پراختند پیش
بدر زد می چون بگریستم	الا ما کنیز که عرش عظیم

(۱۰۲)

برفت بکس آبش از دید پاک	بشت پشانش از چهر پاک
اگر سایه خود در رفت از پیش	تو در سایه خویش و پیش
من آنکه سپهر با خود داشتم	که سپهر دکن را پدر داشتم
اگر بر وجودم شمشیر	پیشانی شدی خاطر کس
کنون که بر زبان بدم سیر	بنام کس از دست تمام
مرابست از در و فلان	که در طغی از سپهر تمام
یکی پر در ویش خاک کیش	چون گفت با سپهر شمشیر
چو در ضلالت رویت سپهر	میدای گلونه بر روی رشت
که حاصل کند یک بختی بزود	بسر که سپهر ناکند چشم کور
نیاید مکنو کاری از بدر کال	محالست روزی از مکنی از کال
مر فیلسوفان میان روم	ندانند که در کس از قوم

(۱۰۳)

زوشی نیاید که مردم شود	بسی اندر و تر پست کم شود
توان پاک کردن زکمت آینه	و لیکن نشاید زینت آینه
بکوشش زوید کل رشاج پد	نه سندی که مایه کرد و سپید
چو بر می گردد و خد نکند قصا	پس نیست مرند و راجز فنا
چنین گفت زغن کرپک	که بنود زغن و پرین کرپک
زغن گفت ازین نشاید که	پا تا چپ سپیدی اطراف و
شنیدم که مقدار یک واره	بگرد از غندی پستی نگاه
چنین گفت یدم کرت باو پد	نه که یکدانه گشت هم بهامون
زغن اما نه تعجب کشید	نه با اما نه پند و نیت
چو کرکس و اندامه انداز	کرده شد بر و پای بند و نا
نداشت از آن اندر بخور نش	از که ویدر انداخته دام اندر و نش

(١٠٤)

زبان من بود در صدف	ز سر بارش طرز بد بر پند
ز غن گفت ازین آید وید من بود	چو میانی دایم و بندت بنو
شینه کم کنی گفت کردن بند	بناشد جذر با قدر پیوست
اجل چون بخشش او بر دست	تصا چشم باریک نیست
درانی که پندار دگر گشت	عز و رشتنا و رینا بدکار
چو خوش گفت شکر و منوع	چو عقاب راورد و وصل و زلف
مرا صورتی برینا در دست	که نقشش بقلم ز بالابست
گرفت صورت حال بیایا گو	کنارنده دست تقدیر است
دین نمی ارشد که پوشیده	که زیدم سپارزد و عمر شرم
گرفت دید و بخش خداوند	نیمبشی که صورت زید و
پندارم از بنده دم ارشد	خدایش روزی سلم و کشت

(۶۰۵)

بمان آفرینت کشایش مباد	که کردی بند و نشاید کش
شهر چه تابا در خویش گفت	پس از رفتن آن روز محبت
بگفت از بدست منی مباد	نمیدیدیم که بگوشش قطار
قضا گشتی اینجا که خواهد بود	و که ناخدا بجا بر تن
مکن چه ناید در دست کین	که بخشند و پروا کار نیست
از حق پرستی در هاست	که کردی بند و نشاید کش
که او تا جدارت کند سپهر	و که نه پسر نامیسی بجای
بناد و بخل صفت گوید	و که نه چه آید ز بی معرفت
چه زمانه برسانت چه دلق	چه در پوشی از بهر پند خلق
مکن گفت مردی خوش فاش	چو مردی بند و نشاید کش

(۱۰۶)

باز آرد بود باید نمود	نجات نبرد کند نمود
که چون عاریت برگشتند است	بماند کس عاریت در برست
اگر کوتاهی چوین میسند	که در چشم طفلان غایب بند
و گرفتند دانه و دانه با کاس	توان خرج کردن با شاس
و جان من آب زرشیز	که ضراف و اما یکم و پنجر
ز زانو و کانا با تشنه بند	پیدا آمد که پس یازند
بسم الله الرحمن الرحیم	
ندانی که بابای کوکبخت	بر روی که ناموس است بخت
بر و جان با در احوال صبح	که توانی از خلق بر بستج
کسانی که فعلت پسندیدند	سپوزار تو نقش بون دیدند
شیدم که نابالایی روز و شب	بصد منت آور و روزی شت

(۱۰۷)

بخت بکش از زپای منبذ	بزرگ آمدش طاعت از فضل
چو رویه بوسید و مادر پیش	قشانه با دلم و ز بر پیش
چو روی که ز کردیکت نیمه زو	قشانه ز آتش من و پند
بدل گفت اگر تو چپند حرم	چه داند پدر غیب یا دارم
چو روی سپهر در پدر بودم	نماح ز و سپهر بر صوم
که داند که در بند حق هستی	اگر بی و نحو در غار هستی
پس این پیران طفل نادان تر	که از بر مردم بطاعت است
کلید در و در چپست ان غار	که در روی مردم کداری از
اگر جز بخت میرو و جا و است	در آتش قشانه سجاده است
سید کاری از زبانی قشاده	شینه کم که هم در خشن طاعت
پسر چو روی که پست	و کر با حریفان نشستن تر

(۱۰۸)

بموجب اندرشن بد و پر خیل	که چون پستی چشمه رسد
گفت ای سپهر خفته بر مغول	بدون در افتادم در دوا
مگویرت بنی گفت بزول	باز بخت نام خواب اندرون
بزدیک بن شبر و راهول	باز فاسق پارسا پس من
ایکی بر در خلق رخ ارماد	چه نزدشن بد و قیامت
از غم ای سپهر چشم اجرت	چو در خانه زید باشد
مگویم تواند رسد بد	دیرین و جز انکس که رویش
رو راست و تا منزل رسی	تو در رویی پس پس
چو کاوی که عصار چشمست	دوان تابش شب بجا است
کسی گوشت از خواب بوی	بجز شش کواهی سندل کوی
تو هم شبت بر بست در نما	کرت با حدایت روی
درختی که خورشید بر قرار	بپر و ر که روزی بد میو بار

(٦٠٩)

کرب چ اعدا بن بوم سیت	ایرون کچی حق محرم سیت
سراں کا کھنڈ شرم بر روی سیت	جوی وقت و خلش نیا سیت
منه آب روی یار محل	کیس آب در زیر دار و جل
چو در خفته بد با شرم و شرم	چه سو آب نامو پس روی
بر روی ریاضه سپهر خست	کرشش با جبهه در توانی خست
چه دانه مردم که در جاست	نویسنده دانه که در جاست
چه وزن آور دجای انبان باد	که نیزان پست دیوان باد
میرانی که چنیدین ریغ می نمود	بدیدند چشمن انبان نمود
کنده ابرو پاکیزه تر از پسته	که آن حجابست و این نظر
بریز کان منیر از نظر و آ	آزان نیان آستر و آ
دراوازه خواهی اقلیم قاش	درون حلقه کمر بر خوش باش
ببازی کفایت این سخن مایه کند	که از دست کرامت هم کریمه

(۱۸۰)

پس ای که ایان این کند	پس ای که ایان این کند
نشاید که دستش بقیه است	نشاید که دستش بقیه است
که چون صف سپرد و در بر	که چون صف سپرد و در بر
اگر جبر سست نه مند روست	اگر جبر سست نه مند روست
اگر کوشش گیری چون پد	اگر کوشش گیری چون پد
بسا و کفنه و ایشامی	بسا و کفنه و ایشامی
نهانم پس از حق پیش آیت	نهانم پس از حق پیش آیت
خدا را ندانست طاعت کرد	خدا را ندانست طاعت کرد
شاعت تو انکه کند مرد را	شاعت تو انکه کند مرد را
پس کونی بدست او را نشانت	پس کونی بدست او را نشانت
پس و دین از دای و پشته	پس و دین از دای و پشته

(۱۱۱)

خبر و مندر دم سبز نوید	که تن پران از سر زلفند
کسی سیرت آدمی کوشش کند	که اول سپک نفس خاموش کند
خورد خواب شهادتین دشت	برین بون آیین ناجر دشت
خفت نخجی که در کوشش	بر پست آرد معرفت توش
برمان که شد پسته حق آشکار	که روز باطل بر بوخت یار
ولیکن جو طلفت اندر نور	چه دیدار و پوشش چنانچه
تو خود را از آن چه اندستی	که چه راز و بارش ناشستی
بر اوج فلک چون دهر و بار	که در سپهرش تبه شک آزار
کرش دامن از چنگ شهور	کمی رفت تا صدر و استه
کجا سیر و جشی سپه دشت	تشیاید براری شدن شکست
کجاست خور و نرا عادت خویش	تو انجیشتر را ملک خویش
نخست آدمی سیرتی بکن کن	پس که ملک خویش اندیش کن

(۱۱۲)

تو بر کرد تو پسنی بر بکر	بکر تا نه چند ز حکم تو پس
بکر تا نه چند ز حکم تو پس	تو چویش کشش خون ریز
بگذار و خور را و کوبه و می	ببینش پیشکم آری یا نمی
ارون بی تو پست و کز و من	تو پنداری ز بهر ناپست پس
کجا و کز کجاست کز ناساز	ببینش پیشکم پادار
چو درون که شور کشش ز عهد	و کز بانگ ار و کز می نیند
نارند من و دران آیکه	که پر معد و باشد ز حکمت قی
و چشم و شکم پر نگردد و حج	تو چویش کشش خون ریز
می میرد و است می ز لایمی	تو در بندای که خور پس
کرمی پسنی که در و در و دم	میداخت جز در من ز در و دم
پیشگی که در کشش بر و خوش	بام افند از بهر خور و در و دم
چه خوش اندمان و خوشی	باشش از منستی و تیر خوشی

(۱۱۳)

که رحمت بر اخلاق حجاج باد	مرایاجی شانه عاج داد
که نوعی ز سرخا طرشتن مذ بود	شینه کم که باری شکم خواند
فنی یادم دیگرم سبک محبان	پندارستم شانه کین اسخون
که جو حشا و ندخلو ابرم	پندار چون سپهر که خودم
که سلطان درویشم میم کی	قناعت کن ای پیشانی بدکی
چو کیسونه دمی طبع خیر	چرا پیش سپهر و خواش می
در خاندان آن متبله کن	و که خود پرستی شکم طلب کن
نخواب اندر نشنیده صد محمد	یکی خار پای سیت می کشد
کران خار بر مکتبستان می	همی گفت و در روضه هاجی
که رحمت بر نعت پوختی	مشو تا توانی ز رحمت بری

(۱۱۴)

چو انعام کردی شوخ و پرست	که من سپهر ورم دیگران است
کوی تو دورانش انداخت	که شیشه دوران منور است
چو پستی عاکوی دولت نزل	خداوند ارادت گرفت کذا
که چشم از تو دارند مردم بی	نه چشم داری بهت کسی
که مژگانده ام پیرست و دل	غلام کشم احسان پند
شندم که یک شبه اسیر	نیامد بهمان سپهری خیل
ز فتنه و خواب و غمزدگی	که بر نی نوایه در اید ز راه
بر وقت و مرجانی بکند	بر اطراف وادی کند کرد
به شبی در سپاس با جمید	پس و مویش از کرد و پستی
بدل از شرم جانی بخت	بر سپهر کریان صلیا بخت
که ای چشمهای مرا در دست	یکی مردی کنان و بخت

(۱۱۵)

کرم کف و برکت و بر دشت کام	که دانت خفتش علیه السلام
رفیقان مایل پس ای خلیل	بهرت نشاند پس دلیل
بفرمود و تریب کرد و دخواست	نشاند بر طرف مکان
چو بسم الله اعان کرد و دفع	نیامد ز پرشش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پرویز روز	چو پیران می نمیت صدق و سوس
نه شریعت و نه تنگی زوری	که نام خداوند زوری بی
بگشایم طریقه یقی بیت	که نشینم از پس آدرت
بدانت پیغمبر نیک فال	که گبر پرت پر تیر کش حال
بخواری اندیشم چنانچه	که منکر بود پیش پاکان می
پس روشن آمد از کردگار خلیل	بخواری دست کنان کای خلیل
منش داد و صد سال و روزی جان	ترافعت آمد از دیگر زمان
که او می برد پیش آتش سجود	تو و پس ای بری بیست و

(۱۱۶)

که در پسته بند لپسان من	که آن قی و شیدت این کفر
زبان میکند مر و قنیر دان	که علم و ادب میفر و شد با
بکی عقل با شمع فتوی ده	که صاحب خرد و دین بینی ده
و یکس تو بست تا که صلاح خیزد	ار از زان و نشان بخت خیزد
زبان دانی آمد بصلحه پے	که حکم من و مانه ام درگی
کسی چش که راه درم برست	که داکتی از و بر دلم و پست
سمه شب پریشان از و حال	سمه روز و چو پای بنان
خدایش مکر تا ز ما در براد	جز این و درم چس و یکم ند
نذاشته از و فر دین الف	نخواهد و بحر باب لایصف
خوار که و کیر و پسته بر زرد	که آن غلبه جان حذر بر دزد

(۱۱۷)

در اندیشه ام تا که ایمن گم	ازین پس کمال دست گیریم
شید این سخن سپهر فرخ نهاد	درستی و در استیمن نهاد
ز راهها و در دست افشانه کوی	برون رفت از اینجا چو زرنار کوی
یکی گفت شیخ این کی گیت	بروگر میسر و بناید گیت
کیدی که بر شیرین نهند	ابو زید را پس بوسه نهند
باشف عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیست کوش باش
اگر رایت بود آنچه نده اشم	ز خلق آب ویش که دشم
وگر شوخ خشی و پا کو پس کرد	الا تا فنداری امپو پس کرد
که خود را که دشت آبی	ز دست چنان کن بر باد و کوی
بدو نیک را بدل کن سیم و	که ای کسب خیرت مانع
حکایت که در صحبت عاقلان	پاموز و حسن لاق و غیران
کرت قتل و رایت تدبیر و	بغرت کنی نه پندی بوش

(۱۱۸)

که انقلب در پیش و در مقابل	نه چشم و زلف بباک و شرف خال
یکی رفت و دینار از وید نهاد	خلف ماند صاحب دل بکوشید
نه چون بیکان پست بر زرت	چو ازادگان پست از و برتر
ز درویش غالی بودی درش	پس از بهمان برای اندیش
دل خویش بیکانه خرسند کرد	نه چون پر پیسم و زربند کرد
داشت کردی گفتش ای دوست	پس که پریش کن هر چه پست
بسالی توان من انداختن	پس که نه مردی بود چو تن
چو در شکست پیازی شیب	کنندار وقت فراخی سپید
به چشم چه خوش گشت بانوی	که روز نوا برک سپیدی بند
نه وقت بردار شکست پیوی	که چو پسته در ده روز وانی

(۱۱۹۱)

بزرگواران آخرت یابست	بزرگواران آخرت یابست
اگر شکسته پستی مرویش یار	اگر شکسته پستی مرویش یار
تقی پست از غرور و مال چرخ	تقی پست از غرور و مال چرخ
وگر سرچ داروی کفایت برنی	وگر سرچ داروی کفایت برنی
کدیاهاں سیست تو سر کر قوی	کدیاهاں سیست تو سر کر قوی
چو شمع خیر این کجایت بخت	چو شمع خیر این کجایت بخت
پراکنده دل کش از این عیب بی	پراکنده دل کش از این عیب بی
مرا دست کشای که پیر است	مرا دست کشای که پیر است
ز ایشان بخت کند آشد	ز ایشان بخت کند آشد
بستم خفت و مال پر	بستم خفت و مال پر
مان که امروز مردم خورند	مان که امروز مردم خورند
خز و پوشش و نجار و رسا	خز و پوشش و نجار و رسا
باز کند می چه داری بر کسان	باز کند می چه داری بر کسان

(۱۷۰)

برند از جهان خود و صاحب را	فرمایند ما بچسبست بجای
بدینا تو هستی که بقیتی خری	بخر جان من در چسبست بجای
چنان نزد و بخشید کامل نظر	نزدند از آن پس با و اثر
باز او مروی پست و دشمنی	که در راه حق پس کردی پی
جوابش نکرد تا چه مراد گفت	که چندین ستایش نمودی
نیکیست و پس در کربان غل	چه کردم که از وی آن دل
ایندی که دارم بفصل جدا	که بر منی خود یکدیگر در حلا
طریقت نیست پست کامل صفت	نمود کار بود و نصیرین
شیخ محمد شب و عاقلانه	پس که صفتی براقبانه
مقامات مردان بردی شو	نزد از بعدی از پس و روشی شو
مرا شیخ دانی شد شهاب	دولت ز فرموده کوشی باب

(۱۲۱)

یکی آنکه در جمع بد پس بپاش	و دم آنکه در نفس بد پس بپاش
شندم که بگریستی شیخ زدا	چو بشنیدی آیات اصحاب زار
بشی اغم از مولی و زجخت	بکوشش آدم صبح که گفت
چو بودی که دوزخ زمر شدی	مگر دیگر از ازار های بدی
بزارید وقتی نمی پیش شوی	که دیگر غمناز ز جنت از کوی
بیارا که کندم فروش کنای	که ای جمع منده و شت کندم نای
به که روی آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای و شنای نیاز
بایند ما کلبه ایجا گرفت	ز مردی بود نفع از و گرفت
زوی یک مردان را از کوبید	چو استاده و پست افتاد کوبید
جشای کافران که هر جفتند	خریدار و گران سپه و جفتند
کرم دارا که رایت خواستی بپوش	کرم پیشه شاد مردان بیت

(۱۲۲)

شیدم که پسری براه بخاز	به خطوه کردی و رکعت نما
چنان که مروت در طریقتی	که غار غیبی کجندی پای
بجز زو پسو پسو غلط پریش	پند آمدش در نظر کار خویش
بتیلس المیس چاه رفت	که توان از رخ بترافت
کرش حمت حق در میستی	عز و شش پیر از جا و دور میستی
یکی با تن اغیشش آواز داد	که ای بخت مبارک نهاد
سند را که طاعتی کرده	که نزیله بدست حضرت او داد
با چسبانی آسوده کردی پله	بر ازان رکعت بهر پله
بهر سنگ سلطان سپید گشت	که خیزای مبارک در ذوق گشت
بر تو مانوانست نصیبی دهند	که روزم گاهت بختی دهند

(۱۲۳)

بجها بود طبع امر و سپرد	که سلطان بشت نیت و کرد
ز نرنا امید پیرانه نرس	همی گشت با خود دل از فادش
که سلطان ازین روز کوئی چه خواست	که افکار او عید و انلاست
خو زنده که خیرش اید بر پست	باز نصایم الد سر و دنیا پرست
پس کم کسی را بود روز و دشت	که در ناز و راه و پشام و پش
و که نه چه حاجت که رحمت بر خا	ز نو و با که سیدی هم نه و خا
خیالات نادان خلوت نشین	هم بر کند عاقبت کفر و یون
صفایت در آب آینه نر	و یکسر صفا را با میت
یکی را کرم بود و قوت نبو	کنش تبه و مروت نبو
که پند حسن داند پستی مباد	جو نمر در اشک پستی مباد
کسی که گشت بلند او شد	مرا و شکر که اندک گشت

(۱۲۴)

پرسیدای یزاک که کو سپار	کینه دمی بر بند می قرار
نه روز و سپه مایه کردی م	سکینه بودی از آن جسم
برش نگه پستی و حریفی گشت	که ای خوب فرجام نیاید گشت
یکی دشت کیرم چندی م	که چندی است تا من بدان م
چشم اندر شوق چهری بود	و لکن به پستش شیرینی بود
بجنان ندی دوست تا بود	که ای نیک مردان را دود بود
باید چندی کفار و دشمنش	و که یکدیگر ز وصال برنش
وز آنجا ز دانی آمد که شیرین	ازین شهر تا پای اری کیز
چو گنجشک باز دید ارفض	فراشش نماند از کویض
چو باد و بسانان می سیر کرد	ز سیری که بادش سپیدی کرد
گرفتند حالی جو افرو را	که حاصل کنی سیم یا مرو را
به چارگی را و زمان گرفت	که مرغ ارفض قدش توان گرفت

(۱۲۵)

ز سکو و نوشت و ز فغانم	شندم که در حسن خندی ماند
بر و پارسیانی که کرد و گفت	زمانی ناپود و شب بخت
چو پیش آرت باز دلا	ز پند ارست نال مردم خوری
نخوردم محبت کرمی نال کس	بخت ای عیسی مبارک نفس
خداش ندیدم بخزند جوش	یکی ناتوان یدم از بندیش
من آسوده و دیگر بی پای بند	نیامد خبر و یک ریم پسند
زمنی مد کافی که نداشت مراد	برو و کنز و نیک نامی ببرد
باز عالم زنده مرده دل	تن مرده زنده دل زیر گل
تن زنده دل کرمیسه و پاک	دل زنده هر که نکرده پاک
بر و ناز و تنی میانش نیست	یکی در پاسبان پستی نیست
چو جل اندازان بست و سار و	کله و لوکر دل پسندید و کیش

(۱۲۶)

سخت نوازادی آب واد	خدمت میان بست بار و کشاد
که دلو رگن با او غمور کرد	بهره او پیشه ارجل مرد
بجا کم شو جنیر بانیک مرد	کپا چکی سیکوی کم نکرد
و فاش گیر و کر م پش کن	لا کر جنا کاهری نیش کن
نباشد چو قیر اطمی از دست بخ	بقطر از بخشش کن و نیکو
که ایت پای و پیشه مود	بر دهر پیک بار از خود دور
کسر از میان	
که روز و اینک و خدا بر خویشت	تو با خلق سپلی کن ای نجف
که افشا و کار با بود و پشنگه	که از در وید غامد اسیر
که باشد که اقد بر ما ندیده	باز از مندر مان و بر روی
کمن و بر بضع و پیشه عام	خوینگیس و جاست بود و بدوم
چو پستی که ناکا همنه زین شود	که اشد که با جا و و سیکر شود

کسی

(۱۳۷)

نصیحت شومروم نمیکند	نپاشد در پسج دل غم نمین
خداوند خسته من یان میکند	که بر خوشه چمن پسته کراں میکند
ترتیب که نعمت بیکس بود	وزان با غنم بر دل ایند
پس از روزی که لقا پخت	بس افتاد و دریا وری گزید
دل زیر دستان نایب پخت	مباد که روزی شوی بیرون
بنیاید در ویشتی نصیحت حال	بترسد جویی خداوند مال
نه دینار و دوشین دل داد	بر روز و شب باری ز تیر و با
دل پایل از جور و خون تر	پس از غم برادر و کفایت
تو که ترشش و می بی چرت	کمر می ترسد ز غمی خواب
بهر مود که ز غمت تا غلام	بر اندیشش باری زهر تمام
بناکردن شکر پروردگار الهی	شیدم که بر گشت از ورور کار

بر آورد و گفت

(۱۳۸)

عطار و قلم در پسای نهاد	بر گیش سپهر در تبای نهاد
ز بارش با کرد و ز بار کرد	شعادت بر نه نشاء شش
شعبه صفت کیه و پیک	نشاءش شنبه بر سپهر از خاک
برین با جرات بی برکت	پس پای جاش که کوه کشت
تو آنکه دل و پست روشن نهاد	عاشق پست کرمی نهاد
چنان شد بودی که غم نام	بیدار در ویش آشفته حال
زنجی کشید قهقهه شست	شبا کیهی بر درش آفتاب
که خوش و کس مر و جو اسند	بفرمود صاحب نظر مبدور
بر او در پویشش حسد	چو زوی یک و شش خواند
میان که بود و کشش پیان	شکسته دل در بر خو اجه بان
که اشک ز جو رک آید زوی	پس سپید پالار و خند زوی
بر احوال این سپهر شورید	بگفت اندرونم بشو ریخت

(۱۲۹)

که ملک می بودم رفتیم	خداوند افلاک سپاسیم
چو کوه شد و پست از غبار	کند و پست خویش بر باد
بخندید و گفت ای پسر چو رفت	چهار کس از گردن و دست
نه آن شد خویش باز راگان	که بروی سپهر کبریا سپان
سأتم که آن وزم از در برآم	برویش و کسیتی نشاء
که کرد و باز آیدان سمن	دروشت کردم از روی نین
خدا اگر بگفت بید و در پی	کشاید بفسیل و کرم و بکری
بسان پس نو اسپیر شد	بسا کافرم ز بر زیر شد
یکی سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک روی منم زانم رو
که بشنای ز خاتوت کندم و شو	بد و بد و بانیان کندم بد و شو
که کرد و موری از غنم دید	که کپر کشته سر جانی سید دید

(۱۳۰)

ز جوب و شب ناپخت	با دای خود بارش او گوشت
مروت نباشد که این مروت ریش	پر آلوده کرد و نام از جای ریش
درون آفت کاب معده	که جمیعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی که آ	که رحمت این بت پاکه باد
میسازد موری و کشت	که جان دارد و جان شیرین شست
سیاه از رو باشد و سنگدل	که خواب که موری و سنگدل
من پس نه توان پخت و	که روزی پایش اشی چو تو
بنفشه و بر جان و پاشع	که کن که چون بخت در پیش
که هم ز تو تا تو آید نیست	تو اما تر از تو هم آید نیست
بخش ای سپه کاوی نه چید	با چنان که در دوشی بقید
نه در باطاف کردن بند	که شوان بدست سیخ آن کند

(۱۳۹)

چو دشمن که مپسند و طوطی بود	نیاید در خنثی از دور و دور
گمن که بر پستی از یار نیست	نیاید در خنثی بر یار نیست
جو باد و پست شوار که گری و	نخواهد که چند ترا عشق و رنگ
و در خواب با دشمنان سکوت	بسی نیست که کرد و بد و بد
بره ویرگی چشم آمد جوان	بست در پیش که پستی و دان
بد و کفتم این یار نیست و بد	که می آید از پست که سفند
بک ملوک و زنجیر از و بار	چو راست پویندن افکار
دشمن و از پیش تازیان میدو	که جو خور و دودار گف او جو
چو باز آمد از عشقش بجای	مراد و گفت ای خداوند ای
نه این یار می بر و نباش	که اچاس کند نیست و کرد
بمطقی که دیدست پل و دان	نیار و می مسله بر پل

(۱۳۲)

که پیک پایش دچو مغان	باز آنه دانشش کن ای نکرده
که باید زبان پیشش در تو	بر آن دکنده پست و ندانم یز
فرمانده دستش و پندش	یکی رو بهی می پندست و پای
ببین پست و پادشاهی خورده	که چون ندگانی بسنه می برد
که شیر می آمد شعلی چو شعله	درین بود ویش شورید و کب
بماند آنچه رو با و از و خورده	شعل کنون بخت را شیر خورده
که روزی ساقی ت ویش	و که روز باز اتفاق او افتاد
شد و کجی بر آینه میته کرد	یقین دیدم هر چه پند کرد
که روزی خور و ند پلان بود	کزین پس کجی نشینم چو بود
که بخشد روزی پیشش	ز خندان بود و چند عجیب
چو چکش ترک و استخوان	نیکانیتما خور و دانش دوست

(۱۳۳)

چو صبرش نماند از غصه بی تو بوی	ز دیوار محرابش آمد بکوش
بروشیر درند با شایان	میندازد زور و پادشاه
چنان پی کنی تو ماند پیشه	چه باشد چو ربابه و مانده
چو شیر اندر کار دنی هست	که افتد چو ربابه و پیک از وی
چنگ آرد با دیگران شکر کن	نه برضد دیگران شکر کن
چو زما توانی ز بازوی خویش	که هست بود در تر از خویش
چو مردان بر رخ و اجتهاد	مختل شود در دست و پیک
بگیر ای جوان پست در پیش	نه خود را پسنگر که دست کم
کرم و زرد آن پسر که مغرور است	که دو دست نماند بی مغرور
کسی نیک پند برد و پسرای	که کسی رسد به جلوتش ای
شیدم که مرد پست پاکیزه بودم ای	
شناسا و رور و در اقصایم	

(۱۳۴)

مرد چندی پاکو ک صحرانورد	فرستم قاصد بدیدار مرد
پسر و چشم هر یک بویید و دست	بتیغین و غرت نشاند و پشت
ز شش دیم و زرع و شکار کرد	ولی پسر و قوت چوبی بر درخت
با لطف و بخلاف کرم مرد بود	ولی یک دانش محب بود
نیم شب بنو دانش از جمیع	ز دست و تپیل و مار از جمیع
چرخ که میان بست و در بار کرد	سماں لطف و پر سیدان کرد
یکی بدله شیرین خوش طبع بود	که با ما پسانه در انجم بود
مرابو سپه گفت بجهیف و	که در ویش اتوشه از بوته
بخدمت مننه دست که بمن	مرانان و کوشش سپهر زن
بایار مردان سبقت و ده	نه شب نه ده داران مرد
میین دیم از پاسبانان	دل مرد و چشم شب نه ده
کرامت جو افروزی ماست	په مقامات سپه و دهلست

(۷۳۵ -)

قیامت کسی پس از برشت	که معنی طلب که دو دعوی است
بمعنی نو اکر دو دعوی بر پست	دم بی قدم کجیه کایست
شندم در ایام حاتم که بود	بخیل اندر شش باد پانی چو دود
صبا پرستی بعد با نیک ای	که بر برق پیشی گرفتستی می
بیکت شاد سر خجسته که بود	تو گفتی مگر ابر میسان گشت
یکی سیل غار ماسون در	که با دواز پیش باز ماند چو کرد
زاوصاف حاتم پدر مرموم	بگشت بر نخی سلطان موم
که تنهای او در کرم مرزیت	چو اسب شمع جان و رست
پیمان فر روی چو شتی برآ	که بالای سیرش نیر و عجا
دستور و نام پس گفت شاد	که دعوی خیالت بودی کرم
من از حاتم آن است تازی	بخوام که او مکر است که دلا

(۱۳۶)

رونگرد و دود و مرد و عماره وی	رسولی سبز رخ عالم طبعی
بر آسود چو تشنه بر زنده دود	بنزد که حاتم آمد فتنه و دود
بدامش شکر و او شان نریش	پهلوی بپایند و اسپ کیشت
بخت آنچه دانست صاحب خیر	شب اینجا بودند و روز کرد
بدندان چهرت نمی کند پست	میگفت ریشان عالم پست
چرا پیش ازیم کشتی پیام	که ای باده ورمو بدینک نام
ز بهر شما و شکر دم بکباب	مرا با در فشار و دل شتاب
تشیاد شدن چهره کاخیل	که دانستم از مولایان یویل
جز آن اسب در بارگاهم	بنویس که روی را هم نبود
که همان بخت بد دل ز فادش	مروت ندیدم در این خویش
در کمر کعب نامور که بمش	مرا نام باید در اقیانم فاش
طبیعت اخلاق میگوید کعب	چهار زاردم داد و شریعت

(۱۳۷)

خبرش بر دم از جو اندر دپل	نزارا فری که در طبع وی
ز حاتم دین نخست راضی شو	ازین خبر با جرایب شنود
حکایت	
ندام که گفت این حکایت من	که بود پست و نامدنی من
ز نام آوران کی دست موز	که در هیچ غشی نظیرش نبود
توان گفت او را سیاح کرم	که دیشم باران فشاندم
کسی نام حاتم نزدی بر پیش	که پیو از دست از و بر پیش
شندم که در جیش ملوک از پست	چو چنگ اندازانم خلعی بود
در و کر حاتم پس با ر کرد	و کر کنش تا گفتن غار کرد
چند مرد را بر سپه کینه داشت	یکی را بنوعی ز دشمنی داشت
که تاپست حاتم در ایام من	نخواه ببنی شدن نام من
بلاجوی او بنه علی گرفت	بکشیم ابرو را پیک گرفت

(۱۳۸)

جانی بر پیش باز آمدش	کز بوی پنی فرا آمدش
کنوز روی و ناهوشیرین	بر خویش دامن شبنمیان
کرم کرد و غم خورد و نوز نمود	بندیش دل ییگی ر بود
نهادش حروپه بر پست پای	کز نیک چند روزی بلی
بختیارم شد اینجا مقم	که در پیش ارم عظمی نیم
بخت ارغی با بس اندر میان	چو یاران کیدل کبوشم بیان
بن ارگفت ای جوهر دگرش	که و انم جوهر در پردر پوش
درین مدام شناسایی کرد	که فوخته ریاست و یکویر
پیش پادشاه رخ سپست	ندانم که کین در میان خاست
کرم ره نایب بد اینجا کرد	همین چشم دارم ز لطف نمود
بخشید بر ناکه حاتم نم	سپهر لیک جبهه کس تیغ ارم
بناید که چون صبح کرد و بید	کز دست سپید یا شوی مامید

(۱۳۹)

چو حاتم بازادی پسر نهاد	چو حاتم بازادی پسر نهاد
بجاک انداخته و بر پای بست	بجاک انداخته و بر پای بست
پنداخت شمشیر و کشت نهاد	پنداخت شمشیر و کشت نهاد
که گرمی گلی بر وجودت زخم	که گرمی گلی بر وجودت زخم
و چشمش پسند و در بر گرفت	و چشمش پسند و در بر گرفت
ملک در میان و باروی مرد	ملک در میان و باروی مرد
بکشایا چپه دار چرخ	بکشایا چپه دار چرخ
بکبر تو نام آور می رسد کرد	بکبر تو نام آور می رسد کرد
چو اندر دشت طریزین پند و	چو اندر دشت طریزین پند و
که در باغستم حاتم نام جوی	که در باغستم حاتم نام جوی
چو اندر و صاحب گم دیدش	چو اندر و صاحب گم دیدش
بر بار طغش و تاپش کرد و	بر بار طغش و تاپش کرد و
چو از بار آمد خروشش نهاد	چو از بار آمد خروشش نهاد
کشت خاک بوسید و که پا و	کشت خاک بوسید و که پا و
چو چارگان پرت برکش نهاد	چو چارگان پرت برکش نهاد
بزد و یک مردان مردم نم	بزد و یک مردان مردم نم
وز باغ طریقی بر گرفت	وز باغ طریقی بر گرفت
بر پست حالی که کاری نکرد	بر پست حالی که کاری نکرد
چو بر بنی بستی بفرست	چو بر بنی بستی بفرست
نیار و زدی و بخت تاب برد	نیار و زدی و بخت تاب برد
ملک را ساکت و یکس نهاد	ملک را ساکت و یکس نهاد
سرمه و خوشنظر و جوی	سرمه و خوشنظر و جوی
بر و انگیخت بگردش	بر و انگیخت بگردش
بشمیر احسان و فتنم بخت	بشمیر احسان و فتنم بخت

(۸۶۰)

بخت پنج ویدار کرمای می	شبهه شکفت برآل طی
فرستاده را دوستی درم	که ختم است بام حاتم کرم
مرا در پسر که گویا می	که معنی او آرزو آتش هر چند
شکایت	
شینه کم کس طے در زمان پول	که در دشتور ایماست بول
فرستاده لشکر بشیر و نذیر	که رفتند از ایشان و سی اسیر
بفرموده کشتن شبش کین	که ناپاک بودند و پاکین
زنی گفت من حشر حاتم	بنحو اسید ازین نامور حاتم
کرم کس بجای من ای حترم	که مولای من بود از اهل کرم
بفرموده پسر بنیک ای	که کشادند ز چرخش از دست پای
دران قم با تے نهادن تیغ	که راند سیاه بخت پیغ
براری شبهه ز گفتن	مرا نیز با هم که در دین

(۱۴۱)

مروت پر سپنم ربانی زنند	بخت و یارانم آمد بر سر
همی گفت و گریان احوال طمی	بسمع رسول خدا و از و پی
بخشیدش آن مقام و دیگر عطا	که سر کر کند و اصل کبر خطا
زنکا و حاتم کی میکند مرد	طلب و درم پسند فایند کرد
ز راوی چنبرن یاد دارم خبر	که پیش فرستاد کی سکر
زن از حیمه گفت ای حق تدبیر بود	سمان و درم حاجت پیر بود
شنیدم سخن نام برد او پطی	بخندید و گفت ای لارام چه
که او در خو رجابت خویش است	جو امر دی آل حاتم کی پست
چو حاتم باز او مردی و کر	ر زو را کیستی نیاید در
ابو بکر سپه اندک دست نوال	هند تشن و ماں سوال
بیعت پنا دلت شاد و باد	بیعت پس لانی آباد باد

(۱۴۲)

ز عدالت بر اوستایم یونان و دم	پیر فرزند دایه چاک فرزند بوم
بزدی پس از جهان عالم	چو عالم کز نیستی نام و نی
تراسم شامانه و هم صواب	شامانه از آن نامور در محاسب
تراپسی وجد از برای نه است	که حاتم بدین نام و آواز و جوا
بفصاحت بخراسان یک پنجه نیست	تکلف بر مردم در ویش نیست
ز خوشییر ماند ز سپیدی سخن	که چند آنکه جودت بود و خیر کن
کتابت	
ز پودش سخن دل افشاده	یکی را حسنه ی کل افشاده
فرشته تطلعت از افق نیل	یابان باران پیر و کوسیل
پیشگاه گفت و فرین و ششام	مردم بر غصه تابان
ز سلطان که این هم ویران است	ز دشمنی هست از بانش دو پست
در حال منکر بر و بر شکست	قصه راحه او ندان پیش است

(۱۴۳)

تقصیر شیندن زوئی جواب	سندیس پنهانی در اوصوا
که سودای این بس از بهر پست	چشم سپاسیت در و بکرت
از زوئی میس پنج غمش کین	یکی گفت شایسته شین بن
خودش را بدید و خرد او	نگار کرد سپاس علی محل
فرخورد چشم و پنهانی پز	بخشید بر حال سپاس مرد
چونیکو جو دهر در وقت کین	ز زش او اوست قیامت
عجب رستی از قتل گناه خوش	یکی گفت ای پری عقل و هوش
وی خام فرمود و در خرد او	اگر من نیایم از در دوش
اگر مردی آید ایله ما پاسا	بدی بدی پهل باشد بسا
در خانه بر روی سیل مبت	شینم که منم وری رست
بگر کرم و آه از آفت سپنه پز	کجی فرود رفت و بشت مرد

(۱۴۴)

شده ای که بر پوشید چشم	بجای چه در تابست آور چشم
ز گوشت بکشد بجا که کوی	بنفای کران و شن آذر بوی
بخت ای فان کت از ارکن	یک امشب بزم افکار کن
بنای و پیش که پاک شید	بجانه و راوردش و خوش شید
بر پس و درویش و شن نهاد	بخت یزدت روشنایی نهاد
شب از پیش و نظر چندی	سحر دید و بکشت و دوین نهاد
حکایت بشناده را فدا و جوش	کوبی ایده و دید و بر کرد و دوش
شید این سخن اجه پس بکند	که برکت درویش و بکند
بجای حکایت کن ای بخت	که چون پهل شد بر تو ای بخت
که بر کردت ای شمع کیمی نور	کافیت ای پست و راسته نور
نوک و نظر بودی پست ای	که شوق کشتی بجه از حای
بر روی بن این کپی کرد باز	که کردی بر روی و در فراز

(۱۴۵)

اگر چه بر خاک مروان	بر روی که پیش آیت روشی
کسانی که پوشید چشم و نه	نما که زیر تو بیت نافه
چو برکش دولت ماست شید	پیر نخست حیرت بداند کرد
کوشه باز من صید دلم تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون پست آور و جزو باز	فر و بر و چون پوشش زان
اگر طبع کار را بنی و پله	ز خدمت کمن گیر مانندی
خویش و بخت شک و بکشت حام	که یک روزت افتد حایق بدلم
چو سر کوشه تر نیاز آفتنی	امید پست نا که حید می زنی
دری هم برای ز چندین صدف	ز صد تیر آید یکی بر هفت
یکی را سپهر کم شد از راحله	شب که بگردید در قافله

(۱۴۶)

تبار کی آن و شنای میاست	زیر خیمه پر سپید و سر سبز است
شیدم که کیست با سپارها	چو آمد بر مردم کار روان
سر لکین پیش آمدم گشتم	مذاتی که چون او بر دم بدویش
که باشد که روزی بروی شود	از آن مثل لپکی که پس اند
خوردند از برای سکه خانه	برند از برای پله بارها
بشی علی افتاد در پستک لاج	زواج کات و در سناخ
چه دانی که گوهر که است	پد کوشش از شب تیر و کند
که لعل از میانش نباشد بد	همه پکنیا پس از رای سپهر
همان عجبی که یک لعل سکن	ار او باشن پاک شورید و کند
بر انجمنه با جابلان	چو پاکیزه نیشاں صاحب دل
که افستی سپر وقت صاحب	بر غبت بکشتن با بر جابلان

(۱۴۷)

کسی که بادوستی بر چو پست	نه پنی که چون بار دشمن گشت
بزر و چو کل جاید از دوست خا	که خون دل شاد و باشد چو نا
غم بسله خور در سواهی کی	مرعات صد کن ای کج
کرت خاکساران زید و پر	فقیه و حقیر نه پیش نش
بر روی کز ایشان در خیر	بخدمت که نه بشان میان
تو سر کنیشان چشم پسند	که ایشان پسندید و حق پسند
کسی که زو یک نفلت بدو	چه دانی که صاحب لایست و
در معرفت بر یک نیست باز	که در پاست بر روی ایشان
بسیار عیاش تخی چنان	که آینه در حشمت و انکشان
بپوشی کرت عقل و تدبیر	مکت ز او زور و توان و پست
که روزی برون آید از شهر بند	بنیت بخشد چو کر و و بلند
پسوزان درخت گل اندر زین	که در نو بهارت نمایه طری

طریقت

(۱۴۸)

یکی پانچشن او شیرین خوش	که که خوبرو دست باریش
درینست وی از کزین مستن	که دیگر نشاید چو او نیستن
چرا سپهر کشی آنکه کرپه کشد	بحرف جودت قلم در کشد
حکایت	
کیم دو ز بر بند دل خست	که یکجک از نماند شش سیر
ترانده از من رفت بسی	مرایون خواجغت کپی
حکایت	
میسری پری چسبده در مرود	که در بلبل دل فاش سپر بود
ناله در دلهای ریشخند	در نشسته بر رخسار خند
حکایت کند در دهنی غریب	که خوش بود چندی سرم باب
نخنو پستم از پستی نوشین	که دیگر طلب نم ناید بیشین
پس عقل ز نور آفریند دست	که سپو دای عشق کند در دست

(۱۴۹)

چو پود خرد را با لاله کوشش	نیاید و در کسب برادر و دوست
یکی چرخه آیین را پست کرد	که با شیر زور آور می پست کرد
چو شیرش بر چرخه خود کشید	و کر زور در چرخه خود کشید
یکی انش تر چرخه حسبی زن	بر چرخه آیش زن
شده م که پسکس در آن گرفت	ناید بدین چرخه پست گرفت
تو در چرخه شیر مردان زنی	چو پودت کند چرخه آینه
چو بر عقل و ناما شود عشق چهر	همان چرخه آینه است و شیر
چو عشق آمد از عقل دیگر کموی	که در دست چو کان اسیر کموی
پیمان و هم زاده و صفت شاد	دو نورشید پهای مهر شاد
یکی را بغایت خوش شاد بود	در باغ و پسرش شاد بود

(۱۵۰)

یکی دیدم حرامی مشرب بوجوب	پس تقست روی منین اما
می بکفت شد زمره و خوش	دماغ از بختش می باد بچوش
یکی شخص ازین مجلس در پیای	بگردن از خنکد پیرایه
پرسید کای مجلس آری مرد	چو بود اندرین محفلت پای مرد
رنجی اشتم بر بر خافت	بسیایه درش یکدخت
دران قفس میدی آن مرد است	کنا هم زو دار و او زنجو است
کیا رب بدین بند و بنیایشی	کز وید و نام فستی آیشی
چشم کشم چو چکل دم این از را	بشارت خداوند شیراز را
که بهر دور و در پیای بختش	میقتد بر سفر و نعمتش
درخت مزه و کرم بار و دار	وز و بکده زنی سیرم کوپا
حطب را اگر تیش بر پی زنده	درخت بر و سندرانی زنده
بسی پای آری درخت سبز	که علم میوه و آری میوه سبز

(۱۵۱)

بگفتم در باب احسان پس	• و لیکن سر پست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون مال	که از مرغ بگست و بر پر بال
یکی را که با خواجہ رست جگت	بپشتش چو امید چوب سگت
بر انداز پس که خار آورد	درختی پس و رک بار آورد
کسی آید و پایہ محسنان	که بر کمران پس مدار و کران
بمختاری بر هر کجا غایت	که رحمت بر و ظلم بر غایت
بما پسوز رگشته بهتر از آب	یکی به در آتش که خلقی در آب
سراپس که بر در و رحمت کند	بجای روی و کار و ان سیند
بجای شکایز آید پس بباد	ستم بر پستم مشه عدلت و داد
شینه ی که مردی غم خوار خور	لا که ز بنور در سقفت او آواز کرد

(۱۵۲)

ز شفت زینهاره خوانی مکن	که پسکین یثان شود از بون
بشد مرد و ناما پس کار جویش	که گفتند یکروزه زن را پیش
زن چو در در بام و کوی	همیکه دمنه یا دویخت سویی
مکن وی ابرس ای تی تش	تو گفتی که ز بنور پسکین کش
کسی با دانی سیکوی چو کند	باز از اتمل با فروز کند
چو اندر پیری پستی از خلق	بیشتر تیرش با پار خلق
پاک آهر که باشد که خوشش مند	بهر مای تا پست خویش مند
چو نیکو ز و پست این شل برده	پستور که زکی ان بار بر
اگر نیکو دی ناید عیس	نیار و شب خفتن از درو کین
فی نیست و در خانه کار زار	بصیت تر ازیش که صد نزار
نه هر کس سپنه او را باشد بال	یکی مال اهدا کی کو شمال
چو کر به نواز پس کبوتر برود	چو در به کنی کرک یوسف درود

(۱۵۳)

بنیانی که محکم دارد و پایداری	بدنشش کن رکنی زو سرپای
چه خوش گفت بهرام صحرایشین	چو یکایاقین دشمن زمین
و کز اسبی از کفله باید گرفت	که کز پرگشت باز شاید گرفت
به بندای سپرد حیل در آب گشت	که سودی ندارد چو سیلاب گشت
چو کرک چشت آید ت در کند	کیش و نه ولی بر کن از کو چند
از بلیس سرگزیناید سجود	نار بد کمرین کوی وجود
مبادیش اجاه و فرصت	حد و درچه و دیو در شیشه به
مکشاید این مار کشتی سحر پ	چو سپر ز پشک تو دزد و کبوتر
قلم زن که بد کرد باز بر دست	قلم بهر او را بستم شیر دست
مهر که قانون می مند	ترامی برد تا با بانش د
بلو ملک را این م بر پست	مهر خوشش که در بر پست

(۱۵۴)

سید آورد قول سپیدی بجای	که قانون یکیت مدبروری
خوشا وقت شوریدگان ش	که که زخم سپند و کرم مرعش
که یانی ز یادش می نمود	بایدش اندر که ای صبور
و ما دم شراب الم در کشند	و کز تلخ پسته دم در کشند
بای نوار پست در عیش مل	پس در خار پست بشاخ گل
نه طفت صبری که بر یاد او	که کفی نگر باشد از دست و پست
سکندر در اشتیاق پست بار	علامت کشته پستان یار
ایمیرش رخ ابرائی ز بند	شکارش نخ پیده خلاص اکند
پلاطین غارت که یان می	سازل شناسان کم کردی
بسر و قشان خلق که زب	که چون آب حیوان غلبت نه
چو میت افتد پس او را چو	که اگر در دیوار و سپر و رخسار

(۱۰۰)

چو پروانه آتش بخود در بند	ز چو کرم سپید بخود در بند
دلارام در بر دلا رام جوی	لب زشت نمی شک بر دلاوی
نیکویم که بر آب قادرینند	که بر شامی نیل سپیدی اند
ترا عشق چو مرغ و بی آب و گل	رباید همی صبر و آرام دل
به پدایش منته بر خط خال	بنواب اندر شش پای بند خیال
بصدقش چنان سپه نهی قدم	که منی جهان با وجودش عدم
چو در چشمش پدید آید زرت	ز رو خاک یکسان آید برت
و گر با کس بنیاید نفس	که با او نماند و گر جای پس
و گوئی چشم اندر شش زرت	و گر چشم بر هم زنی در پرت
نه اندیشه اگر پس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم سگشا شوی
کرت جان بخواهد برب برنی	و کرتع بر سپه بند پرنی

(۱۵۶)

چون عشق که بسنیا و او بر سوتا	چون مشت نه آینه و فرمان داد
عجب اری ز سپا کمان طوق	که باشد در جسد معنی غریق
ز سو دای جان بجای شغل	بدر چوب از جهان شغل
پادشاه خنک بخت	چنان پست پانی که می رخت
ناید بار و دو واکر و شان	گر کس مطلع غایت بر دشان
پست از نعل چنان نشان بکوش	بفریاده قلوب علی در خوش
کر و سی عله از غل شین	قد مهای حاکی دم آتشین
ایک نفره کوی جابر کنند	یک ناله شدی بهم برزند
چو باد نهان چاک لاک ز	چو پیکند پد او فرمان شو
فرس کشته از کس که شب را	سحر که پریشان که و مانده
شب روز در بند سو داپو	نماید ز اسکی شب ز رو

(۱۵۷)

چنان قمر بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارد نگار
ندارد صبا جلال الی بویست	و کز اینی از اینی منته است
می صرف حدت کسی خوش کرد	که اول بیک نفس غاموش کرد
شنیدم که وقتی که از او	نظر داشت با پا و شه زانو
بهرفت و می نیت سودانی	خیال من منده برد و دندان
زیدانش خایه بنو دخیل	سه وقت پهلوی اسبش چرخل
دلش خون شد و راز در دل	ولی پیش از گریه در گل ناله
رقبان خبر یافته شدن در	و کرباره کشته شدن اینجا مکر
دیفت و یادش دیفت	و گریه زور پر سر کوی پست
غدا می کشش سر و پست	که باری نینیت اینجا می
و گرفت و میده و تاراش	سجانی از روی ایشان

(۱۵۸)

کین ارشاد پیش شکریجور	بر اندازی بارگشتی بغور
یکی گشتش ای شوخ شوریده	عجب صبر داری تو چو بسک
بخت این خار من از دست او	نه شطرت نالیدن از دست
من یک دم دوپستی منم	که تو دوپست از دو کر دهم
ز من صبر پس او تو مع دار	که با او هم امکان از دست دار
زیر وی صبر و نه جای گیر	ز امکان و نه جای سیر
کو زین بار که سپر تباب	و کر سپر و محسنم نه بر تاس
نیز در این جان او در پای پست	که او زنده در کج مار یک است
بخت از خوری خم چو کان او	بخشایا شش اتم چو کوی
بخشایا سرت که بیه بدیت	بگفت ای قدر هم نباشد رفیع
مرغ و ز پر نیست چندان	که تیغیت بر تار کم پاست
کمر اسن اشکیا صیب	که در عشق صورت بندد شب

(۱۵۹)

چو بگویم آید که رو پیغید	بزم زویدار یوسف امید
یکی را که پسر خوشش دایمی	میت زار و از وی بهر آنکی
راکش بپوشید روزی بخوا	بر شفت بر تافت از غنای
بخندید و کشان بر سر	که سلطان غنای به چرخ
مرا با وجود تو پستی نماند	پاد تو ام خود پرستی ماند
کرم جرم می کن عیب من	تویی پسر بر او و او چو من
بدان سرده و پستی دم در	که خود را این سر دم در
کشیدم قلم بر سپهر نام خویش	نهادم قدم بر سپهر کام خویش
مرا خود کشد تیران چشم هست	چه حاجت که آری لبشیر هست
تو آتش بی در زن در کدز	که ز خشک در پشته ماند نه تر
شیدم که بر لب خنیاگری	برقص از یاد پر پیگری

(۱۶۰)

زولهای شورید و پرنش	گرفت آتش شمع در دهنش
پراکنده و خاطر شده و خست	یکی کنش از دو پسته ارسلک
ترا آتش ای یار دامن خست	مرا خو و پیکار خرس خست
اگر یاری از خویش تنم من	که شریکت بایر و با خویش
چنین ارم از سپرد و انداید	که شورید و سپرد بصحرانهاد
پر در آتش خور و بخت	پس راه گامت نمود که گفت
از آنکه که یار کم پس شیخ اند	و که با کیم آشنایی نماند
بخت که تا حق بمالم نمود	و که هر چه دیدم حینالم نمود
شینه کم که روا خلاق ماست	که کم کرد و خویش را باز ماست
پراکنده گانند زیر فلک	که سم دو تو افع اند شان کم
زیا و ملک چن ملک نمانند	شب را و چون در مردم

(۱۶۱)

خرومند و شیدار و شیار و	قوی باز و اسند کو ماه و پست
که آشفته در مجلسی حسنه و سپو	که آسوده در گوشه خرد و دو
نه بد کن تو حید شان یکی پس	نه پودای خود شان پرو یکی
ز قول نصیحت کرا کند و گوش	نه پوشیده و قفل و پرا کند و سوش
پسند چه داند عذاب الهی حق	بدی یا نخواهد شد دل طغریق
پا بمان ز دامن پسته قاهره	تبی پست مر و ان چه حسد
نه ز ناز و داران پوشیده و حق	غیر زان پوشیده از چشم خلق
که ایشان پسندیده و حق پسند	نه دارند چشم از خلیق پسند
نه چون در یکس مردم کرده	پیر از میوه و سایه و چون نه
نه مانند دریا با در و کعبه	بخود و پیر نه و برده و همچو نه
نه هر صورتی جان معنی است	نه مدام همین استخواند و پست
نه در زیر سر زنده و زنده است	نه سلطان خدایا سر بنده است اگر

(۱۶۲)

چو خرمه بار از و پر شدی	اگر که راه بر قطره در شدی
که کجی رو و پای چو من جای	چو غازی بنود در سبندی پای
پست جرعه مانحه صورت	حریفان غیبت پرستی
سپید	
که گشتی شبی شرفه داشت	یکی شاهی در سپهر قد داشت
ز شوش بنیاد تقوی خراب	بنوی کرد بر دوار آفتاب
که پندای از رحمت آتیه	تعالی صد از پیش تا غایتی
دل و پستان که دو جانش	همی رفتی دید تا در پیش
که کرد باری تنیدی گفت	بگذار روی این و پست رفت
ندانی که من مرغ دست نیم	کرمی خیزد پس چند بوی نم
چو دوشمن بسمه مهرت پیغم	کرت بار و کبر بر سپهر پیغم
ازین سپهر طلبی پیش گیر	پیش گشتی کنون پر خوش گیر

(۱۶۳)

پندارم این گم حاس کنی	مبادا که جان سپرد کنی
چو منو باوق حکایت شنید	بروز از درون ناله بر کشید
که بگذر تا زخمش تیغ هلاک	بغضامدم لاشه از خون خاک
سکونش دشمن گویند و گویند	که اگر کشیده دست و شیراز
نمی پندم از خاک کوشش گریز	به پند او کو آب زویم ریز
را تو به منده مایی چو دست	ترا تو به زین گشتن و دست
بختی ای بر که سر چه کردند	اگر قصد جانست یکه کردند
بسوزاندم بر شمشیر آتش	پھر زنده کردم بوی خوش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت نم خیمه پهلوی دوست
چو تشنه بکفت جان می	خست نخستی که در آب مرو
برو گفت با لعلی کانی عجب	چو مروی چو سیراب چه شاد

(۱۶۴)

که تا جان شیرینش در پیر کفتم	بگشاید آسند و جان کفتم
چو پند که پیراب میرد غم	قدش در آید اینی عین
وگر گویدت جان بد گوهر	اگر عاشقی در این کجوبه
که بر دوزخ نیستی بکد زری	بشتن آسانی آنکه خوری
چو خرمی آید بجنبه خوش	دل تخم کاران در کج کش
که در دور آخر بجای رسیده	دیر مجلس انکس کجای رسیده
حکایت	
نقییران غم که دایان شاه	چشم نعل دارم زمره دایان
در سجدی رفت و او از دوا	که پیری بدو زده شد با
که چندی دستت بشوخت بخت	یکی گفتش این خانه خلوت
که بختایش نیست بر جان پس	برو گفت این خانه کیس بس
خداوند خانه حسد و مذمت	بخت نموشش می آید بخت

(۱۶۵)

مکه که دقتید و عرابشید	بوز بکر ناله بگرشید
که خجست از چاه و تر شدن	درینیت محروم ازین در شدن
زخم مجرب می از پشج کوی	چرا از در حق و م زرد روی
هم اینجا کم دست خواشن از	که دایم کند دم تهنی پست باز
شیندم که پای صبا نشست	چونند یاد خوانان ابرو رفته
شیای عمرش فرو شد بکل	عید کرفت از خجست لعل
سحر بر و شجعی چرخش بر	رنگ دید از و چون پس از سحر
همی گفت خدای کنان از فوج	و من دقایب الکریم فتح
طلب کار باید بپور و خول	که نشیند دام کیمیا کر مول
چه ز با بکال سیه در کند	که باشد که روزی سپی کند
ز راه بهر چرخ زید و نکوست	چه خواهی شنید از بار و نوست
کرار دلهای سنگ آیت	م و کر نکساری بکک آیت

(۱۶۶)

بیش نیشی زونی ترشش	باب اگر آتشش بکشش
ولی که جو پسته ندارد و نظیره	باز که دل دار ترشش بکشش
توان اگر کسی دل پر دستان	که دانی که بے او توان چسب
شده که پری شبی بدوشت	سحر و پست غایت بختی بدوشت
یکی با تفت انداخت در کوشش	که چاه صلی رو سپهر خویش کیش
بدین دعای تو مقبول نیست	بخواری بویا باری نیست
شب بیکر از ذکر و طاعت	مردی نه حاش خنیا کفایت
چو دیدی که آن سوی بستان	بر چاه صلی پی چندین بر
بدیدار است یا قوت فام	بچسرت ببارید و کفایت فام
چو دیدی که بکر و دید پسته	ازین که راه و کر و دید پسته

(۱۶۷)

پسند از اگر وی غنا بر پشت	که من باز دارم ز قراک و پست
چو خوانند و محروم گشت از در	چه غم کرش ناپسند در ویکری
شیدم که راحم دیر کی نیست	ولیکن نیکب و کر و مینیت
دیرم بد و سپهر بر زمین خدا	که دادند در کوشش عاقلان خدا
قبولت اگر چه سرنیستش	که جز ناپسند و در گزینشش
حکایت کند نو عمر و سپی جوان	بپسری دانا و دانا به زبان
که پسند چندین که بایں سپر	بتنقی و دور و ز کارم سپر
کسانی که با من دیر من نه بند	ندانم که چون من ریش آن بند
ز من مرد با هم چنان شد	که کوئی دو با دام و یک شد
ندیدم دیر من از شوی من	که باری غم بنده در روی من
شید این سخن سپر فرخند قبول	که پسند این بد سپر دیر قبول

(۱۶۸)

کی ز سر و حسن جگر دن داشت	ز ریش بود و یا رنجی روان
نخوردی که خاطر بر پایدش	زادی که منته و بکار آیدش
شب روز در بند ز بود و نیم	ز روز و نیم در بند مر و نیم
بیاپست و زنی پست و کین	که میکش کجا کرد ز در زمین
ز خاکش آورد و بر باد داد	شندم که پسکی در اینجا نهاد
جو اندر داری بقایه مکند	یکله پشتر آمد بدیکر بخورند
کرمی کم زنی بود ناپاکت ز	کلاش سبازار و میسه ز کرد
نهادش در چنگ در خامیش	پیشگی و نایی آورد و پیش
پدر زار و کریان همه سخت	پیر باد و دل خسته و کلفت
ز راز و حجب نخورد و دل پر	برای نهادن پسک چه ز
ز راز پسک خار بار و دل ز	که باد و پستان غریزان نه

(۱۶۹)

روزگار کف مرد و دینار پست	منورای ابر بخت کمال
چو روزگار کانی بری بایع	کرت مرگ نه از ایشان سال
عیال است و مستی زنده و بوی	کوازیام چه گرفتاری
پیش تو آنکه دینار و پسم	طیست بالای کج نیستیم
از آن سپاههای باند زرش	که کرد و طلیحی چش پش
پیش باطن ناکشش بستند	با سو دکی کج فیتت کند
پس از مردن که و کرد و چو	بنو پیش از آن که و کرد و
پنهانی چندی شاپست وند	بکار آیدت که شوی کار بند
در نیست از و روی بخت	کزین روی دولت آن بافت
جوانی بدای کرم کرد و دود	تنای سپیدی بود و دود
بحری گرفت آسایش	فریت و پهلان بختش کش

(۱۷۰)

تکچای ترکان غوغای عام	تا شکان در کوی بام
چو دیدند آتشوب درویش	جواز بدست خلاق اسیر
دانش بر جانمرد سپید گشت	که روزی ل آوره و بود دست
بر آورد زاری که سلطان	جهان ماند و خوی پسندید
شینه مذکرگان آخت تیغ	بهم بر میسو و دست یزغ
بفرماید ایشان بدخوش	بناچار زمان سپهر روی دو
پادشاه بر تاجدار کاه	و دیدند بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بر دگر	بگردید بر تخت سلطان
پیش پر سپید و پست نمود	که مرکب منت خود استن اچ
چو بخت خوی من راستی	تو مرکب من آخر چرخ استی
بر آورد سپهر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش ملک جهان
سوار روی که سلطان	نزدی چاره جان سپید

(۱۷۱)

کافین حکایت بسی بخت	که چرخش خسته و چرخ گفت
وز انجانب اقبال خیر امان	میرفت چار و سرپودان
یکی گفتش از چارپوی قصاص	چه کردی که آمد بجات خاص
بگوشش و گفت کای تو نمند	بدانکه جانپنه را ندانم زبند
یکی ثم در خاک ازاں می نه	که روز فروماند یکے بر د
جوی زوار دمای درشت	عصایانیدیه که انگیشت
حیث در پست لمر از عطف است	که بخشایش خیر دفع بلاست
مد و رانپنی می بقعه پای	که بوبکر سعد پست کشور کشی
بگیر ای جهانی بروی نشانی	جهانی کشت وی بوی تادی
کس اگر پس بدور تو باری نبرد	کلی در چمن خرم خاری نبرد
تراهد را اگر پس اند چه غم	شب قدر را می اندم

چا.

(۱۷۲)

یکی لطیف و خلق پیار داشت	یکی روی روی پیار داشت
یکی خویش را پیار داشتی	و که هر یک خویش را نه از خودی
پسرانشانند پسندان	که مدت به زینت بهر شین
بختیاد و کشا بصد کوفت	تغافل نباشد ربای ز بند
بناخن و پیکر و یکدست	که هرگز بدین بهر تنگم بر دست
نه خند و نه گریه که سیه صبر	بناید بست دیدن وی یار
ترا هر چه شغل از دور دست	اگر راست خواهی از او دست
یکی پیشش روی و محال داشت	که درونش گفت کسی داشت
بجای پرپس از من این چرا	پندیدم آنچه او پسندد مرا
بجز آن کسی که می گفت پی	چه بودت که دیگر نیالی بجای

(۱۷۳)

که در پست شورایی نماند	خیالت و گشت و پستی نماند
پویشند چار و بکریت زار	که ای خواجه و پست و نامان
مرا خود دل از دهنده پست ویش	تو نیزم من سپهر ریشیش
نه دوری ایسل صبور می	که بسیار دوری ضروری
بگشت ای فادار دهنده و خوی	پای که داری ایسل کبوی
بگشت مبر نام من پست و پست	که چیت نام من آنجا که او پست
حکایت	
یکی خرد و بر شاه غریب گفت	که چینی از دیار ای شکفت
که ای که نه ز نامت از دین	غریب سپه دایم ایسل بر دین
بجو و گفت این حکایت کسی	بر چید از اندیش بر خردی
که عشق من ای خواجه بر خوی است	نه بر مشد و بالای مجوی است
شینه ام که در شکای شتر	پشما و دوشکت صندوق

(۱۷۴)

پنهان است پس بستاند	و در آنجا بتجسس مرکب اند
پس از آن پنهان در و در جانش	از سلطان پنهان پنهان
نماند و شافان که در و در	کسی در قنای ملک جزایا
بر کشت کای بسج	از نماند آورده کشت
من اندر قنای قوی خستم	ز نماند نماند نماند
کرت قوی پست در بارگاه	ز نماند شوافان از پنهان
خلاف طریقت بود کایا	تسا کنند از نماند
کر از دو پست چشمت پنهان	تو در بند خوشی در بند
از نماند و نماند از نماند	نیاید کبوشش از نماند
سجایق پنهان است	سجایق پنهان است
پنهان است کبانی که نماند	پنهان است کبانی که نماند

(۱۷۵)

قصار اسیر سپهری ز فاریا	رسیدیم در خاک مغرب با
مرا یکدم بود در دواشته	بکشی در ویش نگداشته
پسایان با ند کشتی چو دو	کو آن ناخدا ناخدا تر پس بود
مرا گریه آمد ز نیت حاجت	برای یه قفسه بخند گفت
مخو ز غم برای من ای چرخ	مرا انکس اردو گشتی برد
بکسره دچپ او بر روی آ	خیالست پنداشتم با نجواب
زند میویشم دید آتش بخت	نگد با دواوان بر کدو گفت
عجب اندی ای یار فرخنده را	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین مکر و نند	که ابدال در آب و آتش و نند
نه طغی کن آتش نه از دجبر	نگهدار و دشمن در مهر و ر
پس آمان که در وجهت تقه	شب روز در عین خطا حقه
نگهدار و آتش خلیل	چو تابوت موسی غرقاب نیل

(۱۷۶)

چو کوکبیت شناور دست	تر سپد اگر دجله پناه دست
تو بر روی ریافت دم چون	چو مردان که بر جنگ تهنه
رو عقل حسن چرخ بر خست	بر عارفان جز خند آید چرخ
توان گفتن این بجای سلا	ولی خرد و کینه اهل قیاس
که بس آسمان زمین پشد	بنی آدم و دام و دو کیشد
پسند بد و پر سید کانی بچند	بگویم که آید جوابت پسند
نه با من دریا و کو که هفت	پری او می آید و دیو و ملک
همه سر چه شد از آن کمرند	که با پستیش نام پستی بند
عظیم است پیش تو دریا موج	بند است خورشید تابان موج
ولی اهل صورت کجا پیروز	که از باب حسنی بملکی درند
که کز آفتاب است یکد زوینیت	و کز هفت دریاست یکد عینیت

(۱۷۷)

چو سلطان عزت علم برکشید	جهان پر حجب عدم برکشید
رئیس می با پسر در رسی	رسیدند بربق شب شامی
پسر چو شان دید و تیغ و تبر	قبای اهل پس کمرهای زر
یقان کند از غنچه سیر زن	غلامان با برکشش تیر زن
پسرکان همه شوکت پناه و	پدرزبانیت من و مایه
که حالش مگر بگوید و کنش برکت	ز صفت بر پیغوله در کز حکت
پسر خورش آتش رئیس می	بسر داری از پسر بزرگان
چه بودت که از جان میدی	بلرزیدی از با و پست چوید
بلی گفت پالاه مندمان هم	ولی غم تپست تا در دم
بزرگان از این بهشت تا بودند	که در بارگاه ملک بودند
تو ای چهره بختان دی	که بر خویش منسوبی بینی

(۱۷۸)

که سپیدی مکنوید مثالی بر لب	استغفار سه فی زبان ران
تبا بدبش کرکی چون چرخ	کردید و با کسی که در باغ و رخ
چه بود که پرونیانی بر و	یکی گفتش ای یک شب روز
جواب از سر روشنیانی چو	به پیش کاشیر که گفت که از
ولی پیش خورشید پدیدیم	که من و زو شب جمعه ایم
حکایت	
که بر تر تشنه با درخت بسی	شاکست بر چرخ زنگی کمی
قد ز منر پاکه چاشش	درم داد و شریف بنو خاش
بشورید و برکت خفت	چو آمد و بس بد بر نقش زر
که بر چیت و راه پاهان گرفت	ز سوزش چنان شعبه در جان گرفت
چه دیدی که حالت دگر گوشت	یکی گفتش از منش نیان شبت

(۱۷۸)

توانی زین پس کردی جا	بنایستی آرزویش پای
بسیار که دل چم و امید	همی لرزه بر تن رفت و دم چو
با خیزش کین نه و بس	نه چرخم محشم اندر آمدن کین
بشهری درازشام عوفا شد	گرفتند پیری مبارک نهاد
سوز این جیم کبوش از دست	که بندش نهاد بر پایست
که گفت از نه سلطان اشارت کند	که از سره باشد که غارت کند
بناید چسبش شمی در پائست	که من اینش و پست بر من گاه
اگر نه جوا پست اگر دل و	مس از حقش ناپیم نه از نه
ز علت مدارای حسنه و پند	چو داروی قنوت من پند حکیم
بخور سر چه آمد ز دست صاحب	نه چار و نه تریست از طبیب

(۱۸۰)

یکی را پوسل به پست کسی	کر و بود وی بر دوا ری پست
پس از شومندی فرنگی	بدف بر زدندش یو کنی
زد شمر خابردی ز بهر دست	که تریاک کبر بود ز سر دست
قفا خردی از دست یارانش	چو سپهر پشانی آورده پیش
خیانت چنان سپهر آشوب کرد	که بام دهانش لکه کوکب
بنزدن ز تشیع یاران جز	که قطره نثار دوز باران جز
گر پای خاطر بر آید بسنگ	نمیدانند از شیشه نام سنگ
بشی یو خود را بر بجه خست	در انوشن آن مرد و بر وی
سحر که مجال نازش بود	زیاد آن کس که ز رازش بود
بابی مژده رفت نزدیک بام	بر و بسته سپهر مادی از حرام
نیست کرمی گوشش اندر کرد	که خود را بجای آتش آب سرد
ز بر نای نصف برادر خوش	که ای یار چند از ملامت خوش

(۱۸۸)

مراخ روز این پس دل گرفت	ز مهرش نمانم که توان سخت
پرسید بازی بخت خوشم	بر من تاجید بارش این محکم
پس را که خشم ز خاک آید	ز قدرت در جهان پاک آید
عجب باشد از بارشش برم	که دایم با چشمانش برم
اگر مرد عشقی کم خویش گیر	و کرد ز ره عافیتش گیر
منه پس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی که پاکت کند
ز دید نبات از جوب دست	مگر حال بر و پے بگرخت
ترا با حق آن آشنایی دهد	که از دست خویشت یابی دهد
که با خودی جز دست راست	درین سخت جز چو داکا دست
نه مطلب که آواز نایستد	پس اوست اگر خوشش را شوی
کس پیشش نگوید بر نزد	که او چون کس دست بر نزد

(۸۸)

با و از مرغی بستاند فقیه	بهم داند آشفته پامان بر
ولیکن سر وقت باز پست	پیرانده خود می کرد و خوش
با و از دولا بپستی کند	چو شوریدگان می پرستی کند
چو دولا بپست و بکشد زار	چرخ اندر آید دولا بزار
چو طاقت نباشد کرسان بد	بتیلم سپرد کرسان بد
که غرقت از آن نیزند پاود	کم عیب درویش می دوست
که بپست جمع را بدانی که پست	بگویم سماع ای بدر که پست
فرشته فرو ما اندر نیاید	که از برج معنی دلیله او
با و از خوش خنده خیر دست	چو مرد سپاه پست شهباز
قوی تر شود و یوش از مرغ	در کرم و لپوت بازی لاغ
ز نیزم که نشکند خشن تر	پریشان شو کل باب و سحر
ولیکن چو پند در آینه کو	جهان سپاه پست پستی شود

(۱۸۳)

که چو شش بقیس اندر از دلم	نه پستی سر بر نوای عرب
اگر آدمی را نباشد حریست	شیراز چو شور و طرب در پست
که دلمه بر آتش چمن پیوستی	شکر لب جوانی بی آغوشی
بند می آتش در آن بی عیو	پیر بار با بکب بروی دی
پاهش می شام به میوش کرد	بشی باوای پس کوش کرد
که آتش برین برز دایم ناری	همی گفت بر چرخه و خنجر دخی
چرا بر فشانند در قصه دست	زین پی که شورید و حالان پست
فشان سپرد پست به کایا	کشاید روی بر دل در دات
که سر استیش جان بی در پست	حالتش در قصه بیا و دوست
چو او پست اگر من نباشم رو	مرا بر تلف حرص منی چریست
حریفی بد پست آرد در دخیس	مرا چنند کوی که در غور و خوش

(۱۸۴)

بسوزم که یار پسندیده است	که در وی سیرایت کند و ببرد
یکی را نصیحت کجای شجاعت	که دلش که در وی نخواهد گرفت
ز کف دست چاره را که ام	نکونید کاسته ای غلام
باز ماند ز شورید و حال	که گویی ز کردم کرد و مثال
چه نغمه آید این بخت در سبزه	که عشق آتش ای پسند باد
چو نیت بدیدم بهی سکنی	که رویم منم چون دمی سکنی
ز خود بهتری جوئی فرستاده	که با چوخی دمی کم بکنی ز خود
نی چون دمی در پستان	که بوی خطرناک پستان
من اول که این کار پرده شستم	دل از پسه بکار برداشتم
پس از در عاشقی نهاد	که بد زمره بر خویش شستم
اول که گمان کیستم کشید	نمان که آن را زینم کشید
نه روزی چو چار کی جان می	همان که در پای جانان می

(۱۸۵)

چو شکست بر سپهر پاک	بدست آرام خوش بجا
کسی گشت پادشاه کاوی حتم	برود و پستی ز خویش گشت گداز
رسمی و کهنه پستی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه کرد آتش کرد	که مردمانی باید انکه بنزد
ز خورشید پنهان شود موی کز	که بهشت با این چنین نزد
کسی که دلین که ختم نداشت	نه از عقل باشد گرفتار بدست
ترا کس گوید که نویسی کنی	که جان سپرد کار راوی کنی
کیدی که از پادشاه خویش بود	قضا خور و دود و دای پند بود
کجا در حساب آورده چون بود	که روی ملک و سپاه پند بود
چند ارا که در چنان مجلسی	مرا از کسند با چو تو معنی
و کربا همه خلق سپه کند	تو چو چار و با تو گریه کند

(۱۸۶)

که کز پر دانه پوز ناک	چه گشت ای عجب کر پوزم
ز نو در بار تشنج و میرغ	که ز نجر شو قست در کردم
مرچون خلیل آشی اوست	که پنداری این شعله گریست
ز دل این پستان میکشد	که مهرش کز پان میکشد
مرچونان و ربودم که پست	نایم که آتش بن درخت
نایم میکند یار در شاهی	که با او توانم ز دانه زاپی
که عیسم کند بر تو لای دوست	که من را عیسم شسته در پای دوست
بشی یاد دارم که چشم خفت	شندم که پر دانه باشم گفت
که من عاشقم کر پوزم دوست	ترا گریه و پوز باری چرت
بگفت ای تو ادراپس کین	برفت اکنس یار شیرین
چه شیرینی ز من بر میرود	چه فراموش آتش بر میرود

(۱۸۷)

فرمودید و پیش خیار کرد	میگفت و نه خط سیلاب
که نه صبر داری یا رایی است	که ای مدعی عشق را تو نیست
من استادم تا بگویم نام	تو بگریزی از پیش یک شعله نام
مرا پس که از پای تو پیر خوشت	ترا آتش عشق اگر بر بخت
و اگر است سیلاب پیورم	به پیش من مجلس از تویم
و ریش از روی بگریخته است	چو سعدی که پرورش خفته است
بیدار دولت چو صاحب جمع	همه شب این گشت و کو بوشع
که ناکه بکشش پری چهره	ز قه ز شب چمنان بره
که اینست پیمان عمرای پیر	میگفت و میرفت و دور
بکشش منج یابی از پختن	روایت اگر خواهی از من
قل الحمد که مقبول است	مکن که بر کو هست تو است
چو سعدی نوشوی پست است	اگر عاشقی پسر شوی از من

(۱۸۸)

فدایی نثار در مقصود چنگ	و کر بر پرشش تر بارند و سنگ
پر یارم و کفایت زینهار	و کر میسر وی تن بطوفان
ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بند و ثما و کی کر خج پاک
مریض جهان پوز و پسر کس ماس	ز خاک آفریدت تشنه ماس
چو کردن شید آتش سوزن ک	پر چارگی تن منداخت خاک
چو آن پسر فواری نو و کی	ازان یو کر و دما زین آس
ترا با چمنس کرمی و پسر کشتی	نندارم از خاک کی راست
یکی قلم و باران ابر چنگ	نخل شد چو پنهانی یا بید
که بانی که دریا پست من کیم	کر او پست خاک من نیست
چو خور و در چشم خمارت بد	معدن کن ریش کجای بد

(۱۸۹)

پیشانی سپید کا	که شد نامور کو گوشه
بلندی از آن یافت کوپت شد	در نیستی کو فت با پست شد
جوانی حسد و منده پاکیزه بود	زور با در آمد بدربند روم
در عقل دیدند و نفس تمیز	نهادند خورشید بجای غریز
در عبادت گفت روزی و	که خاشاک چسبید پیشان
همان کس سخن مرد و در شنید	برون فت باز شد شاک
بر و محل کرد و دنیا را سپید	که پر وای خدمت مدار و سپید
و کرد ز خادوم گرفتارش راه	که نایوب کردی برای تبار
ندانستی ای کوک خود پسند	که مردان خدمت بجای پسند
که پیش گرفت از پیر صدق سوز	که نامی بر جان پر دل فروز
که کرد از آن بقیه دیدم خاک	که من آلوده بودم در خاک

(۱۹۰)

که قیمت م با جرم با بر پس	که پاکیزه به سپید از خار پس
طریقت بر این نیست در پس	که افکنده دارد سپهر خویش را
بندیت باید تو اضع کزین	که این نام را نیست پس کمترین
شینه که دوستی چو کا وید	زگره به آبد برون با یرید
یکی مشت خاکسترش چرخ	فرود نیستند از پیرانی بس
بیکشت ویده دستاوی	کف دست شکر از لاله بی
رای نفس من خورشیدم	بجاکستری وی هم کشم
بر زکات کردند در خود نگاه	خدا پنی از خویشش منم
بر زکی بنامو پس و کفایت	بندی بجوی پندار نیست
تواضع سپهر رخت افراشت	تکبر چاک اندر اندازد

(۱۹۱)

که خواند خلعت پسندید خوی	ز مغرور و دیار و دیو محوی
پشم حنارت مکه در کسان	کرت جاو باید مکن چرخان
که در سیر کز اینست قدر بند	کاه کی بر د مردم موشند
بر کشن پی پشم خرد	نه کز چو تیسے بر تو کبر آورد
نیانی که پشت بجز کمان	تو نیز از کبر کمی نچسبان
بر افتاد و کرموشند منی	چو استاده بر مقام بلند
که افتاد و کانشن کشتی پای	بسا ایستاده و در اندر پای
تخت کس بر عیب ناک	کر فم که خود پستی غیب ناک
یکی در خرابات افتاد و پست	یکی حلقه کعبه دار و دست
وز از ابراهیم که بازار و شش	کر از ابراهیم که نگه از و شش
نه از او تو بستانش	نیست طلبت آن با جمالش

بر

(۱۹۲)

شید پستم از زوایان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی مفکری بود	بجمل و ضلالت پیرود
دیر سیئه ناپسخت دل	ز ناپاکی بلیس و بی حیل
بسر برد و ایام بچای صله	نیاسود و تابوده از وی لی
پیر شغالی ز عقل و وز انعام	شکم منبر باز لقمهای حرام
بنار اوستی من آلوده	بردینه دود و آلوده
ز پانی چو پستندگان پست	که کوشی چو مردم نصیحت شنو
چو پال بازوی خلاق نفور	نایان بسم چون بوزرد
موا و میو پس خرمش سوخته	جوی نیکبختی نمید و خفته
پسند نامه چندان تنم براند	که در نامه جای خوش نما
که کار و خود را و شوی پر	بفطرت شب روز محمور و
شیدم که عیسی اندر شست	بقصوره عابدی بکشت

(۱۹۳)

پاشا و پسر برین	خود و مادر و فرزند و غفلت نیش
چو روانه شیران میشا	که کار و برکت و اختر زود
چو درویش در پیش پادشاه	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
رشتبهای و غفلت او بود	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
که درم غفلت گشت ای	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
بدست از کوی نیل و رود	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
که مرگم باز زندگانی چو	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
که پیرانه پیر شمر پادشاه	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
که کر با من آید بپس آید	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
که فریاد عالم رسد ای دیکته	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
روان آب حیرت بروی آب	بجست تا ملکنان شیر پادشاه
ترش کرد و بر چاقق ابرو بود	بجست تا ملکنان شیر پادشاه

(۱۹۴)

کون بخت و جانی چه در خود	که این برادر پسر ماجر است
بباد و سوار بر باد و آید	بگردن آتش و افشاید
یک صحبت بود با سیاح و نش	چه خیر آید از فست و نش
بد و زنج برفستی بی کار و نش	چه بودی که زحمت بر روی نش
بباد و آید در مشقتش	همی بخیم از طاعت ناموشش
خدا یا تو باد و کس حشمن	بجسته که خانه شود از آئین
در آمد یحیی علیه السلام	درین مکه که وحی از جلیل و صفا
مراد دعوت سر و آید قبول	که کریم است این که روی قبول
بنایید بر سر آری پیروز	تیر کشیده ایام و بدرقه رنو
فینا ز مشن استان کرم	بر چار یک که سر که آید بر م
با نعام خویش آتش در	از و در کد ارم عملهای شت
که در خلد با وی بود شتم	و در کار دایر و عبادت پرت

(۱۹۵)

بگوئید که در قیامت	که این بخت بر آید
که از بکر خوش شد از پور	که این کتیه بر طاعت خویش
نداشت در بارگاه غنی	که چارسی که بر بکر و غنی
که اجاره پاکست و سیرت	در دوزخش بنیاد کینه
برین آستان عمر و نیکت	به اطاعت و خویش
چون در ازین گاه شمر می	می گنجاند از خدای خود
اگر مردی از مردی و گوی	نه سرشپوری بر بردگوی
باز آید بی سز جمله پست	که پنداشت چو پسته مغزی
ازین نوع طاعت بنیاد	بر و عذر نقص بر طاعت
خویش را از عبادت بر آن خرد	که با حق بگوید و با خلق بد
چون از عبادت آن دیکار	ز سعدی میس یک سخن یاد
که کار اندیشه ناک از خدا	بسی بهتر از عبادت خود نماید

(۱۹۶)

در اوان قاضی بصف برشت	نیتی کس جان سکد پست
معرف کف استیس کینه	مگر کد قاضی در ویت نیز
فرد تریش میار و یا با است	زانی که بر تریت تم مویست
کرامت بفضیلت و کرم	نه کس سزاوار باشد صبه
بخواری شفیق استار بال است	بهرت هر کوفه زور پست
چو پیر خدایت نیست شیر کن	بجای بزرگان میری کن
میس شریساری مقوب است	و کر و چه حاجت به پست
فرد تریش از مقامی که بود	چو شمشیر و در ویش و دو
لم و لایسلم در انداختند	نیتان طریق بدل پستند
بلا و منم کرد و کرون لای	کشا و نذر برسم درخت نه باز
یکی بر زمین میزند سر و دست	بوگفتی خدو پسان شاد بخت

(۱۹۷)

یکی بنویسد و از ششانی چپ	یکی بر زمین میزد و بر دو
قفاوند و دست پود و ج	که در مثل آن و بر دوش
کس عابد و دست آخر تر	بغش آمد چو شیر عین
بگفت ای سنا و بد شرع ریو	با بلای و تیریل و قند و صول
مرانیه کاه بعبت و کوی	بگفت اگر یکتا دانی کوی
که بر مان میاید و حسنی	نه ز کهای کردن بخت قوی
بگفت نصاحت پانی که دوا	بد لیاقتش کین بگشت
پس از کوی صورت بعی کشید	قلم بر سر حرف و عوی کشید
بگفت شش از سر کنار آفرین	که بر عقل و طبع نزار آفرین
پسند سخن تا بجای براند	که قاضی چو حسد در عقل آید
برون از طاق و پستار	با کرام و لطیف فریادش
که میهات قدر تو شش ختم	بگفت قدر و دست پر ختم

(۱۹۸)

دین آدم با چسبن پائ	که پنم ترا در چسبن مایه
معرفت بدلداری آمد برش	که دستار قاضی هند بر پیش
دست زبان منع کردش که	منه بر سپهرم پای بند غور
که فر داشت و بر کفن سپهر	به ستارچه کرم سپهر کران
خرد باید اندر سپهر مرد و مرغ	نباید مر لپون دستار نغز
چو مولام خوانند و صد سپهر	نباید مردم چشم حقیقه
تفاوت کند که کتاب لال	که کشش که زه زین و یاسا
کس از سپهر بر کی نیز و چرخ	که و سپهر بر کیست و بی نیز
مینار کردن دستار و ریش	که دستار پند است سلسلین
بصورت کسانی که مرد و شد	چو صورت همان که دم در کشید
بقدر زنجیر است باید عمل	بمندی و چخی کمر چرخ عمل
فی بویار بمندی کویت	که غایت نیشکر کی در پوت

(۱۹۹)

ببین عقل و همت نخواهی گشت	اگر میرود و صد غلام از پست
چه خوش گفت خرم و دلگهی	چو بر داشتش از طبع جلالی
مرا پس نماند خریدن هیچ	تو پنهان و اندر خیر مچ
کیا خود همان قدر داور دکه	اگر در میان شایق نشست
نه منم بال از پس کس بهتر	خراجل اطلب پس پند حیرت
ببین شیوه مرد سخن گوئی	باب سخن کنیز از دل شبت
دل آرزو در این پست با سخن	چو خدمت پشاد پستی کن
چو دست به مهر دشمن آید	که فرصت فرو شود از دل غنا
چنان اند قاضی خوب بشناس	که گفت آن اندام العجب
وز آنجا جوان وی همت ببا	برون رفت باز نشانی کس
غریب از زرگان مجلس بجا	که آیا چشمت شوخ چشم کجا
نقیب از پیش رفت و سر پود	تا که مردی میس نعت و دور گشت

(۲۰۰)

یکی گفت این نوع شیرین تر بر آن همه نزار شیرین که گنجینه	درین شیرین بعدی شش پانجم پس قدح پنج من تا چه شیرین
یکی پادشاه زاده در گنج بود بسیج ورامد پس دیار پست	که دوازده تو پاک و پیر خد بی ادب کف و پاک کنی پست
بمقصوره و در پارسیاتی هم تنی چند گرفت محبت مع	زبان و لایز و قبی سلیم چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی غری تپه کرد آن خون چو منکر بود پادشاه زده	شد آن عزیز راخ آب از راه که یار و زار امر معروف هم
تعل کند سیر بر بوی گل کرت نمی منکر برادر است	فرود آمد از چنگل از راه نشاید خود پست پادشاه
و کرد پست قوت از گنجی بی که پاکیزه کرد و دوازده ز خوی	

(۲۰۸)

چو دست و زبانانما ببال	بخت نماید مردی ببال
یکی پیش انای خلوت نشین	بنیاید و بکلیست پیر زین
که بجای راسخ برین دست	و کار که مایه زبایم بود
دی پوزنماک از دل جنبه	قوی تر ز متقاضی و تب
برادر و مرد جهانگیر دست	چه گفت ای خداوند بالادست
خوشت یار پسر خوش از کور	خدا یا همه وقت او خوشتر است
که کسی گفتش ای قدوه رستی	برین بحر اینکوی خوشی
چو به عدد راینک خوانی در	چه بد خوانی پسر خلق شود
چنین گفت قدوه تیرتوش	چو پسر سخن فریادی بخوش
بطامات مجلس نیار ایتهم	ز واد آفرین تو به اشخو ایتهم
که بر کس که باز آمد از حوی ر	بعیشتی پید جا و دان و تب
همین پنج روزت عیش مام	بیک اندر شش عیش مام

(۲۰۲)

کسی این میان با ملک با گرفت	حیثی که در پیش پا گرفت
بیارید بر چهره سیل دین	ز جاد آب در چشم آمد چرخ
حیا دید و بر پشت یایش حبس	بیزان شوق اندر روشن بود
در تو به کوبان که فریاد پس	بر یک محضر فرستاد پس
پیر چهل و نمار اوستی بر بنم	قدم رنج فرمائی پس بنم
پیش و آید در ایوان شاه	دور وید پست و بر درگاه
ده از نعت آباد و مردم خرا	شکر دید و عتاب شمع و سحر
یکی شمس کو یان مرا می بست	یکی نایب از خودی می بست
ز دیگر سو آواز سپائی که نوش	ز یک و بر او و مردم خرد
پیر چکی از خواب بر چو پیک	حریان از آب زمزمی لعل کیک
بجز کرکس ای کس می دید با	بنود از میان دین سراز
بر او و وزیر از میان نال و آ	دف و چنگ با یکدگر ساز کا

(۲۰۳)

بهر نمود در تنم شک شد زو	مستقص آن خورشید صافی
سخت جگر و سپید	بر کرد و گویند باز سپید
پس چنان در پشنگ دین	که در انشا نه کرد و کرد
روان خمر و چنگ او نهاد	که گفتی تپست از بط که حواس
غم آبتن و خمر نه مایه بود	در انشت نه دختر نه خفت
شکم تابانش دیدم شک	قدح را بر چشم خوین است
بهر نمود تا پسک صحرای	آبکند و کرد و نه باز جاپ
که گلگون خنیر یا قوت فام	بشتن می شد ز روی فام
عجب نیست با لونه که شد جراب	که خور و لذت آن و چند آن
و کرد هر چه بر بط کفستی کف	تقا خور دی از پست خرم
و کرد فاستی چنگ دی و ش	بایلی دی او را طرب و کوش
جوار از اسیر از کبر و پند است	چو پیران بکنج عبادت

(۲۰۴)

چو بارگاه بودش بول	که شایسته رو بایشان که بول
جانی پرورد و زندان و بند	چنان بود مندرش نیاید کند
که شسخت گشتی کجی سول	که پروں کجی از پند جوی و جل
چنان غرورش بآن اشی	که درویش از دزدانکد اشی
پر فلک شید غرآن جنگ	که از تیر باران ترپد جنگ
بزمی دشمنان کست پوت	چو باد و پست سخی گشتی سول
چو سندان کجی سخت بوی	که خایکد تا ویب بر چو بوی
بجش از شستی کجی با بیر	چو پستی کجی سخی کد پستی کجی
با خلاق با بیر که پستی بید	که زیر دست کجی پستی کجی
بشیرین بانی توان بکوی	که پستی بانی بزرگ ترش بوی
تو شیرین بانی بزرگ بکوی	ترش بوی کجی بکوی

(۲۰۰)

شکر خنده و اکس می خرد	که دلمه شیرینش می بخورد
بنای میانه بسته چون میگرد	بر و شتری از کپش پشته
کراو ز سر برداشته لی لاش	بخور وندی از پوست او چل
کرا ایندی نظر کرد و در کار او	چند بر و بر و ز بار او
اکر ز دست کرد و گیت می دین	چل بر سر و پسه که بار او
بسی گشت فریاد خوان میس	که پشت بر اکش کپس
شبا که که آهه شش ساد بست	ز دلش و بی کجی نشت
چو عاصی شکر کرد و زو عید	چو ابروی ندانان و عید
ز شش گفت بازی کنش می را	چل تلخ باشد ریش می
بدونخ بر و در انوی شست	نه پخته بزیکه یان شست
بر و آب کرم از لب جی خور	نه جلاب سر و ترش می خور
در است بونان اکش شسته	که چون سفره بار و هم در شسته

(۲۰۶)

که بدخوی باشد مگو سار	کمر خاجه بر خوشی که رخت
چو سعدی باغ شست نیست	کز فخر که سیم و زرت نیست
که پسا کز فتنش کی رخت	شیدم که فتنه زانه رخت
قفا خور و و سپهر بر سر درخت	از آن تیره دل مرد صافی درخت
تخل در نیست ازین بی تیر	یکی گفتش آخر ز مردی تیر
بدو گفت ازین نوع دیگر مگو	شید این سخن مرد پاکیزه تیر
که باشی هر چه می پکا لید نزد	در دست نادان کس پسا مرد
ز نزد در کریان نادان است	ز دست یار عاقل ز سپه که دست
بختی که ز سرش زندان چک	پای می صحرانشینی کرد
مخل اندر شش و نترسی بود خرد	شب از در و چهاره خوابش نبرد

(۲۰۷)

پدر راجا کرد و تنه می نمود	که آتش ترانید و دمان نمود
پس از گریه مرد پراکنده رود	بجندید کای بکت و لغزود
مرا که چه هم سلسله بوش	دین آدم کام و دمانش
می پست کرتی ز پسته بوم	که دمان پای بک اندر بوم
تو که دانا کسان بر پک	و لیکن نیاید ز مردم کی
بزرگی منمستد آفاق بود	علاشش نویسد و خلاق بود
ازین خنقی موی کایید	بدی پس که در روی نایید
حوشانش آلوده و دمانش	کرد و برد و از رشت رویانش
دانش و آب چشم بیل	و دیدنی بوی پانفل
کرد و وقت بخش ابر و روی	پوختند با خواج زانور روی
و مادم بناخ ریشتم	و کر موی آتشش روی بست

(۲۰۸)

یک گفت از کار کرد و ندانم	شب و روز از خانه در گدازم
کمی خوار و خشنم از انداختی	کمی مایان چه انداختی
پس من گشت و از آمدی	ز نستی بجاری که باز آمدی
یکی گفت ازین بند به بخت	چه خواستی و بیا نسیر با حال
نیز ز دو دوی من ناخوشی	که جور شش پندی بارش گشتی
منت بند و خوب بگوئید	بر پست آرم این اجا پس
و یک بشیر آور و پس	کرانست کر پست ای
شاید این سخن درین کوته	بجند کای نایستخ ترا
بر پست این سر طبع و خویش	مر از و طبع و خویش
چو ز کرد و به باشم تحمل می	تو غم جبار و نازم هر کس
تحمل خیز پست نایم خست	ولی شد کرد و طبع پرست

(۲۰۹)

کسی از معروف که نخبست	که نهاده مسدوفی از پیر پست
شیدم که همانش آید کی	ز پیرین تا برکت اندکی
پیرش موی رویش غایت	بویش جان تر غایت
شب انجا بخت و دشمنان	روای پست در بخت فغان
نه خوابش که قی شبان گشت	نه از پست زیا و او خواب گشت
نه روی پریشان طبع است	نی مرد و خلقی بخت گشت
ز فریاد و ناله ناز غف خیز	که رفتند از خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بجه کس	همان تا توان بود و معروف گشت
شیدم که شبها ز خد بخت	چو مردان که بخت کرد و بخت
بسی بر پیرش لشکر آورده	که چند آور و پیر نهاده تاب
پس که چشمانش خست گشت	پس از پر کند که خست گشت
که لغت برین پس ناپاک بود	که این جمله ناموس پس نهاده بود

(۲۱۰)

پند امضا دان گیر و پوشش	فرمیده پارسایان فروشش
چه داند تر آسانی از خواب	که چاره و دیده برسم بست
پنهانی منکر معروف گفت	که یکدم چه غافل از روی
فرخور و شیخ این حدیث کرم	شنیده پوشید کاح م
یکی گفت معروف را و گفت	شنیده که در ویش لالان
بروزین پس کو سپر خویش	کراینه کن جایی یکم بس
کنونی در حمت بجای چو پت	ولی با بدان یک مردی پت
پرسنقه را کرد و باش من	پیر مردم آزار بر پشک
کن با بدان یکی ای یکجخت	که در شور و نادان شاد خست
کیونم مراعات مردم کن	کر مپش نامردمان کم کن
باخلاق نمی کن با درشت	که یک نامالیده کن پرشت
کر انصاف نمی کن یک تن	بسیرت از مردم پاس

(۲۱۱)

چو کردی کفایت بربخ نون	برف آب رحمت مکن خن
که رحمت کند پست پر کس	بزم چمن سج بر کس
پریشان شوزین شیاں له	بجندید و گفت ای لارام
مرا ناخوش و خوشش اندک	کرازا ناخوشی کرد با من خوش
که تواند از لیستداری نمود	بخا از چمن کس ساید شود
بشکرا نه بار صیقل کشش	چو خود را قوی ال منی خوش
بمیری ایست بید و چوم	و کرد و صیقل ریت چو طلسم
برینجامی خوری لاجرم	و کرد پروانی درخت کرم
بحر کو معروف معروف	پنجه می که در کج تربت بیت
مندان که حشمت بحلم اندر پست	تکبر کند مر حشمت پر پست
بنو و آفرین میاں حاصلی	ملع بر دوشوخی صبا جده

(۲۱۲)

که ز بر قشاده بی پوشش خاک	که نه بد و نه بدستس تی و پیک
کنویندش که در بام کوئی	بر وقت خوابت خوابد و روی
پیکان زند و صوف پوش	که ز نهار از کیش و مان خوش
در صید می افتد چو سگ	که چون که به زانو بدل نه بند
که در خانه کفر توان ایست	پسوی سجده آورده و دکان
ولی جانه مردم لیکن کنند	ره کاروان شیر مردانند
بسا کوپس نهانی انداخته	پسند و سیه پار و بر دخته
جاکمزد و شب از دوزخ کندی	زنی جو فروشان گشت نامی
که در قصه حالت جویند و	پسین بجا و تکه پیرد و پست
بنا هر چسبند و روی نرا	عصای کلیند بسیار خوار
پسین بر که ویند بدین خیزد	نه بر سر کار و نه دانشمند
که خواب پیشین مان چهر	رست نه پنی در ایشان

(۲۱۳)

شکم با سپهر آگند و از لقمه شک	چو ز پهل بر روز و شب و در شب
نوازم درین صفت ازین پیش	که شفت خسته و پیرت بگفت
فرگفت ازین شیوه و ناگویی	نه چندی سر دید و عیب جوی
یکجی کرد و بی آب و بی بسی	چه غم دارد و آب روی کسی
میریدی شیخ این سخن صل کرد	اگر راپست خواهی از فعل کرد
بدی اتفاقا عیب من در جنت	بتر ز دوستی که او را گوشت
یکی تیری آهنگند و در قباد	و چه دم نیاز دارد و در غم
تو برداشتی آمدی پوی من	همی در سپردی پهلوی من
بخت بد صاحب دل بکایت جوی	که پهلست ازین صفت کوبی
سنوز آنچه گفت از بدم ایدیت	از آنجا که من اتم ارادتیت
وی پسال پورست با پسال	کجا داند عیب بخا پسال
باز من پس اندر جهان عیب	نداند عیب عالم العیب من

(۲۱۸)

زینم چمن من یک پندار پس	که پنداشت عیب من نیست
بجز کوا که نامم کراو پست	ز دوزخ تر سپم که کارم تو
کرم عیب که دید با ندیش من	پاکو بر پنج از پیش من
کسانم در ره راجد بود و اند	که پر خاشسته بلا بود او
زبون باش تو ستنت و	که صاحب دلان بر شوخان به
کرا خاک مردان سبوی کتی	بسکس ملامت کنان شکسته
کمت تلخ از پادشاهان سام	بر و آمدی بسجده نام نام
کبشتی در اطراف بازار کوی	بر سپم عرب نیمه بر بسته روی
یک صاحب نظر بود و در دوش	سران کین و دار و ملک صالح
دو درویش از مسجدی حمیه	پریشان ل خاطر اشقیه
شب پریشان دیده با برده	چو سربتا ملکنان افتاب

(۲۱۵)

یکی زان و یکسفت بادیکری
که کر و ز محشر بود و دگر
کراین پادشاهان کرد و نشسته
که در لعل و عیشند و با کام
در ایند باطن جسدان و بخت
من از کور سپهر بر یکدیگر خست
بیشترین ملک ما وای پست
که بنده غم امر و زبر پستی
اگر صلح اجب بدو ارباب
چو مردان سخن گفت و صلح
برای یکدشمن در برم و مانع
و کرب و دل انجامد و صلح
و میفت تا چشمه آفتاب
رخشتم خلاق فروخت و حاد
روان هر دو پس از پست و دود
بیت نشست و بخت نشاند
برایشان بسیارید باران
فروختنشان کرد و دل از دود
پس از رخ سپهر و باران
نشسته باناداران حیل
کدیان بے جا و شب و روز
معطر گشت طبع بر عود و پوز
یکی گفت از ایشان که نهان
که ای حلقه در گوش حکمت
که ای حلقه در گوش حکمت

داوری

(۲۱۳)

پندید

زبانده کانت چه آمد پسند	گلکان بر زری پسند
بجندید در روی در پیشکش	شسته ز شادی چو گل بخت
ز چارگان وی در کم کشم	من کنش کن غم و چشم
که ناپ ز کاری کنی دست	تو هم به من ز پس بر نهوش
تو ز دامن در بر ویم باز	من امر و زکر دم در صبح باز
شرقیادت دست درویش	چنین راه اگر بقای پیش گیر
که امر و زخم ارادت نکاشت	بر از شاخ طوبی کنی به نیست
بچوکان خدمت توان بدکوی	ارادت نداری چو او محبی
که از خود پری بسو قید ال	تراکی بود چون چرخ الهام
که پوزیش در سینه باشد چو	وجودی پر روشنیایی مع

ولی ز کعبه سپری پست	یکی در نجوم اندکی پست
---------------------	-----------------------

(۴۷)

ولی پادار دست پیری رشتو	بر سوش یا رآمد از راه و دو
یکی حرف از روی ناپوستی	خردمند از وید و بر دختی
بد و گفت و نای کردن از	چوبی بر و غم نپس کرد و نا
ایانی که پر شد و کر چوبی	تو خود را کما و به چرخه
تقی آبی پر معاینه روی	ز و عوی ری آن تنه میرد
تقی کرد و باز آبی بر معرفت	ز پستی از افق چندی
بفرمود جستن کشت در میت	بخشم از ملک بند و پسر میت
بیشتر زن گفت خوشی ز	چو بار آمد از راه چشم و تیز
برو کی و دوشنه چو شنه زبان	بخون تشنه جلا و نامهربان
خدا یا بکل کرد و شخویش	شینه م که گفت از دل کس
هر با قبالی او بود و ام دوپ تکام	که پوسته و نعت و ناز و کام

(۲۱۸)

بنیاد که فروانگونش	بگیرند و خرم شود شمش
ملک که گفت می بگوید	و کرد یک خشمش نایور و بگوید
بی پریشان و بر وید	خداوند رایت شد و بطل و کوس
بر پست از چنان پهلوان کجاست	رسانید و سرش در این کجاست
غرض نیست که از ارم	چو آبت برایش مرد کرم
تواضع کن ای و پست با ختم	که زنی کند تیغ بزند و کند
زنی که در عرض تیغ و	پوشند حقان صد توجیر
ز ویرانه عارفی زند و پوش	یکی اساج پیکار و پوش
بر گفت کوی پیکار و چو	در آمد که در ویش صانع بخت
نشان پیکار و زینش	بجز عارفانجا و کس نیست
خجل و بگر وید و غار کرد	که شرم آمدش بختان اگر کرد

کهار

(۲۱۹)

شینه از دروغ رفته آوار پای	ها گفت بر در چرانی در ای
نیز دارم ای یه درو ششم	که ایدر پیک و ایدر کر و این مغم
چو دیدم که چسار کی میخورد	نهادم ز سپهر کبر و رای خرد
چو یک در شش کتب کردیم	که پس کن تر از پیکت نیدم کسی
چو خواستی در فت ز ولاری	ز شیب آضع با لاری
در حضرت آنان گرفت صید	که خود را فند و تر نهادند
چو پس از آمد بهول وین	فقا و از بندی بهر در شیب
چو ششم شپا و و سیکس خورد	به اقا بش میوق برد
کروسی بانند ز ایل سخن	که حاتم صم بود با و کمن
بر ایلین کس با باد	که در چنر عجبوتی ققاد
مده ضعف و خاموشی کید	که محمد صید پند آتش میت بود

(۶۴۰)

که کرد و شیخ از پسر اعتبار	که ای پایی بند طبع پایی ار
نه هر جا سگر باشد و شهید	که در گوشه دام باز پست بند
یکی گفت از آن حلقه اهل ای	عجب دارم ای مرور او را و حد
کس را تو چون فهم کردی جزو	که ما را بر شوار می آمد بکوش
تو که کار کردی بباک کس	نشد یا صم خواندنت یسین
بستم کتان خشن ای تیر خوش	اصم به که گفتار باطل بپوش
کسانی که با ما بخلوت درند	مرایع پش و شک پسترم
چو پوشیده دارند نام خان	کند نیمت زیر و طبع زبون
فرامی یام کی نشنوم	مگر که ز کلف مبدل بشوم
چو کایو دانندم اهل پست	بگویند کین بدم آنچه پست
اگر بدیندن نیاید خوشم	ز کردار بد و افسانم کرم
بجمل پستایش ترا چه شو	چو حاتم اصم باشی و غیبت شو

(۲۲۱)

عزیزی در اقصای سبزه میزد	که موارو پیدار و شب خیر بود
شبی دید جانی که در دوی گشتند	به چمد و بر طرف با می گشتند
کسی از خبر کرد و آشوب ساخت	زیر جانی مرد و با چوب ساخت
چون نامردم آواز مردم شنیدند	میان خطره جای بودند
نیستی از آن گیر و دار آمدش	گیریزی بوقت اختصار آمدش
در محنت دل پار سپاسم شد	که شب در دوحار و محروم شد
تباریکی از پی فرار آمدش	ز زانو و کمرش باز آمدش
کیا مارا مرد کاشتنای تو ام	بر دانی خاک پای تو ام
نزدیم بر دانی چون کس	که جنگ آوری و نو عرس
یکی پیش خصم آمدن مرد و آ	دوم جان بر بیرون ز کار
بر سر و خصلت غلام تو ام	چون نامی که مولای تو ام

(۲۲۲)

کرت رای باشد بچشم کرم	بجائی که می نیست و برم
سیرایت که تا دور و درخت	مذارم اینجا خداوند خست
کوفی و بالای جسم بر خیم	یکی پای بر دو لشکر خیم
پنجه لکه در پوست افتد بنا	از آن بکه روی تنی پستان
بدلاری می چای بپوسته و فن	کیشش پوختی خوشین
جوانم و شرف و داشت و فن	بکشتش بر باد خداوند خوش
بغضای و پستار و رنجی که داشت	ز بالای دایمان او در کشت
وزان پس او بر دغوغا که داشت	ثواب ای جوانان یاری مراد
بر جبهه از اسب و نو و غل	دوان جاده پارس و بغل
دل آسوده آن مرد و نیک اعتقاد	که پیکر شسته را بر اند مراد
چیزی که بر کس حسنه نکرد	بخشود بر روی لایک مراد
عجب نایاب سیرت بخردن	که یکی گشتند از کرم مراد

(۲۲۳)

یکی را پس سدی ایست پای بود	که با پای او رویی ایست پای بود
بغایر وی ز دشمن نشکوی	ز نوکان بستی چندی چو کوی
ز کس حسن بر رویه هستی	ز یاری بختی سپهر خجسته
یکی گفتش از ترسانست	چیز زین همه سیل و سنگ نیست
تن خویش را خوار و دوا کند	ز دشمن تحمل زبونا کند
نشاید ز دشمن خطا در گذشت	که گویند یارای روی نیست
بدو گفت شدای شورید و پور	تو ای که شایه نیستی بر ز
و لم غار نه بر پست و بس	ارای می کنجد در و کس کس
چه خوش گشت بهلول و خدیو	چو بکشد شمشیر جانی جکوی
کرای می و پست بستانستی	به پیکار دشمن ز پختی

(۲۳۴)

کر از پستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی
شیدم که قمار پسندم بود	ز تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش	ز بویید و در کار کل و شش
چو دید و با جور و قهرش بیست	بسالی پزانی ز بهر شش بیست
چو باز آمدش بند زرقه باز	ز قمارش آمد بینی منده از
پاش در افتاد و پورش نمود	بخندید قمار که پورش نمود
بسالی ز جورست جگر خورم	پساعت از دل و جانم
ولی هم بخشام ای نیکه مرد	که پیود تو مار از یانم
ترا با اگر دی بستانم خویش	مرا حکمت و معرفت کشت
غایبست در خیم ای کجاست	که فرمایم شش و تنها کجاست
و کرد و نیاز از شش پندل	چو یاد آمدم خستگی کار کل

(۲۲۵)

پسوز و دلش پشیمان خوش	که انگش بر برزگان بزد
تو بریز در دستان ششمن	که از خاکمان سخت آید من

پس کی وید بر کنده دندان میشد	شیدم که در دشت صفای
فرمانده حاجت چو روبا	زین روی سپهر چه شیر کیم
کله خور و وار و کوفت داری	پس از غم سوگرفتاری
بد و داد یک نیمه از زانوش	چو میکس و پل قش میوریش
که داد که بهتر ز ما سر و دست	شیدم که یکخت و خوش میکست
در کتاجه راند قضا پرسم	بظاسر من امر و زار و بهر م
بسر بر خیم تاج عفو خدای	که م پای ایمان حاجت روری
نماند بر بسیار ازین کتر م	و گر کسوت معرفت در بر م
مرا و باید و زنج و خنجر نماند	که یکسک بجهت زشت نامی که مرد

(۲۲۶)

روز نیست سعدی که مردان ایران بجایک شرف داشتند	بهرت کردند درخو و کجا که خود را به از یک پنداشتند
یکی بر بطی در بعل داشت چو روز آمدان یک مرد بستم	بیش در سپار پائی گشت بر پسندل بد گشت بستم
که دوشینه معذور بودی مرا به شدنم و بر خاستم	ترا و مرا بر بط و سپر گشت ترا به نخواهم الا شد بستم
ازان دستمان ابر پند که از خلق بسیار بر پند	
شیدم که در خاک خوش از میان مهر و عین منی عارف مبلق	یکی بود در کج خلوت نهان که هر کس در دست جفت خلق
سعادت کشا و در پی او در دیگران بسته بر روی او	

(۲۲۷)

زبان آوری چسب و پی کرد	ز شوقی به گفت ترسکین مرد
که ز نهار ازین کرد و پستان زد	بجای پستان نشین و پیو
و ما دم بشویند چون به روی	طالع کرد و در سید مشکوی
ریاضت نشن از به نام خود	که طبل تپه را زده بانگ خود
میگفت و خلقی در دامن	برایشان تشنه کنان ز دل
شیدم که بگریست و انانی نش	که یارب بر این شخص را بخش
و در راست گفت ای باو یک	مرا توبه ده تا نماند دم و ملک
پسند آید این عیب نمی دم	که معلوم من و دخی می دم
کرانی که دشمنست که بد مرغ	و در نیستی کو بر و باد مرغ
اگر ابدی مشک را کند گفت	تو بجمیع شو کو را کند گفت
نیکه دزد و مندر و دشمن	زبان بند و دشمن زبانت کما گیه
نه آیم عقیقت و رای خرد	که وانا فریب مشبه خور و

(۲۳۸)

پس کار خویش کند عاقل شست	زبان اندیشش بود بخت
تو بیکور و بش با بد پیکار	بنقص تو گفتن نیاید میل
چه دشوار است آذر و دشمن سخن	کنز ما چه عیبت گرفت آن سخن
جز بگفتنش ایمم کلو کوی من	که روشش کند بر من آموی من
کپی مشکلی بود پیش علی	مگر شکاش کند چینی
ایمیر عدو بند کشور گشتی	جو ایش بخت از پیر علم در
شیدم که پیش در آن سخن	بگفتا چندیست با بوی سخن
ز چرخدار و جیب ز باجوی	بگفت ار تو دانی ازین بگوی
بگفت آنچه دانست و نایست	بگفت خسته خورشید بگفت
پسندید از نو شاد مردان آ	که من خطا بودم او بر صواب
باز من سخن گفت و امانیت	که بالا ترا ز علم او علمیت

(۲۲۹)

کر آمد و ز بودی خند و ز جا	نمودی خود را کسب در روی
بر کردی از بار که جایش	فروگوشندی بنا و جایش
کس بعدی آب رویی کن	اوبیت پیش بزرگان
یکی را که پندار در پسر بود	سپندار هر که حق بشود
ز غش مال آید از وعظ سنگ	شقایق بباران و یک
کرت در دریای فصلت خیز	بر گیرد در پای ویش
ز نمی که از خاک افتاد و دوز	از و بر او کل غنبل هبار
میرای حکیم استینهای	چومی می ز خوشترنجی
بچشم کسان سینا کسی	که از خود بزرگی نماید
کمو تا بگویند شکر ترا	چو خود کفنی از پس توقع

کیانی شنیدم که در سخنانی
نهادش علم پای شبی

(۲۳۰)

که بخند و دشمن نماید دوست	ز پاست و شش چاره گوشت
بد و گفت سالار عادل عمر	بر داشت بروی کوری مکر
ز انتم از من خط در کند آ	ز کورم و یک خط از کف کار
که بازیر و پشیمان چو بداند	چه نصف بر کافین مرغ بداند
نقد شمع ز میوه سپهر برین	فر تو را بدو شمشیر کزین
کون احوال است سرگردان	بنارند سینه و آتش کمان
از آن تو ز پادشاه خطا کردی	اگر می بینی ز روز شمار
که دستیت بلائی است تو هم	کهن خبر و بر زیر پستان هم
که بدست تر مار از کوه کوی بود	یکی خوب کردار و خوشنوی بود
که باری حکایت کن از سیرت	بخوابش کسی بد چون گذشت
چو بیل صیوت خوشنوی آید	دانی بخشد و چو کل بار کرد

(۲۳۱)

که با من کرد و خستی پیست
که من سخت گرفتتم با کسی

پیش پا دو دارم که پستی نیل	نگرد آب بر سر پای سپل
کروی پوی کو پس را نشاند	بفریاد و خواهان بران شاند
کر پستد و ز گریه جوی آن	نیامد آب چشم زمان
بد و النون خبر بر داریشان	که بر خلق بخت جستی بسی
فرماند کار از عایه کن	که تقبول ارد و نباشد سخن
شندم که دوانون بخت	بسی برین آمد که باران بخت
خبر شد بدین پس از روست	که ابر پیه دل برایشان
پرسید از عارفی در وقت	چه حکمت دین وقت بود
شندم که مرغان مورودان	شود دست و زنی فعل بان
دین کشور اندیشه کردم بسی	پریشان از خود دیدم کسی

(۲۳۲)

برقم مبادا که از شش من	بند و در حسیب را بخت
بویادت لطف کز کان	ندید ندی از خود بسته در جان
توانم شوی پیش دم عزیر	که مرخوشتن اکیمیری بجزیر
برزگی که خود را بجزدی شد	بدنی و بعضی بزی که برید
درین خاکدان بند پاک شد	که در پای گستره کشتی کشید
ای که بر خاک پاکداری	بخاک عزیزان که یادآوری
که کز خاک شد چندی او رچیدم	که در زندگی خاک بود پستیم
بپسار کی من خاک نه اود	و کر کرد عالم بر ابد چو باد
بسی نیاید که خاکش جزو	و کر باره بادش عالم برود
که تا کاستان می شکست	بر دوش میل چرخ شکست
عجب کر میر چرخ میل	که بر استخوانش زویدگی

(۲۳۳)

شبی نیت قدرت می پویم	چراغ با نیت می فروختم
پراکنده گوئی چه می شنید	جز چپست کنش طریقی ندید
سم از بخت نوعی در آن روح کرد	که با چار فربا جسیز در در
که فکرش نیست در ایش بلند	دیرش شود ز بهر طاعت بلند
نه در جست کوبال و کرکر را	که آن شود بخت بر ویک را
نداند که مارا پس چنگ نیست	و که نه مجال سخن شک نیست
پایا دیرش شود چاشن کیم	پس خضم را پسنگاشن کیم
پس عادت بختایش را پرت	نه در جنگ باز روی و را پرت
چو دولت بخت سپهر بلند	نیاید بدو لیک در گند
نه چندی سید از خبیثی مبر	نه شیران بر سر نه در در
چو شوال اهلک دست تافتن	ضرورت باکر و شش تافتن

(۲۳۲)

کرت زدم کافی شپست در	نه مارت کرایه تیشیر و تیر
و کرازیات نه پست بهر	چنات کشه نوشش دار و کده
چو رستم که بیاں و زری بزر	شفا دار نه نوشش او کرد
مرا در سپاهان کی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
دانش سخن است و خیر خصما	برتش دل خشم او چون کباب
نیدش و زری که کرش نیست	ز نو و پیکانش اش نیست
دلاور بهر خچر کا و زو	ز سولش شیران افکار بود
بدعوی چنان وک انداختی	که عذر ابد یک یک انداختی
چنان خا و در کل ندیم که رفت	که پکان او در سپهر نه رفت
کو کجنگ و زنج در بند	کجنگ کجنگ شمشیر پر د
کرش و زید و تابی مست	امانش وادی مستغ است

(۲۳۵)

پنجانشین زور پسته زیر	فرورد و چنگال در موشیر
که فنی گم بست زور زاری	و که کرد بودی کندنی جای
زور پوشن چون تبستر زنی	که کردی از مرد و بر زنی
نه در مردی و نه در مردی	دوم در جهان پس شنیدگی
مرا یکدم از دست نمکدشتی	که با ایت طبعان پری شتی
پیغمبرانم زان میان بود	که چشم دران تعب و زنی
قصا نقل کرد از غرقم شام	خوش آمد دران خاک پاکم مقام
که پرست از شام پانام	کشید آرزو مندی خانه ام
قصا پچان افتاق و قفا	که بازم کرد بر عساق و قفا
بشی سرفروشد باندیشه ام	بدل بر کدشت آن سر شام
نک ریش و زینده ام کرد	که بودم مکد زور و پد
باید روتی نسیان شام	بهرش طلبکار و خوانام

(۲۳۳)

چو کوه سینه اش سپر از برف موی	چون دیم از گردن دشمن سپر
کمان دست قدرت بر ویفته	خاکش کمان را غواشن زیر
بدر کرد و گیتی غور از پش	و او آن آتش از جوهر پری بی
بدو کفتم ای سپر و شیر کیم	سپر دخت مردیش تا بقه
بخندید کرد و ز جنگ تته	سپر ناتوانی برانو درش
زین دیم از نیزه چو مشتای	چه فرسود و کردت چو تو با
با یکجسم کرد و سیجا چو دود	بدر کرد و دم آن جنگجوی سپر
س نام که چون خداوردی	مگر فقه علما چو آتش دران
ولی چون نکر دستم ی	چو دولت نباشد تهور سپر
قیمت شمر دم سپر کوی	برج از کف انکشتی می
چو یاری کند و غر و جو شمر	گرفتند کرد و دم چو انکشتی
	که نادران کسند با قضا چو
	که یاری نکر دستم و شمر

(۲۳۷)

بیا زود در فتنه شوم شکت	بکشد فلک چون نایب است به پست
در آسین سپهر مرد و پستیم پست	کر و بی یکس افکن پل نور
ز رواج کار کردیم منفسه کار	ماندم که دیدم که در چشما
چو باران طار که در خورشیدم	چو باران است نازی بختیم
تو گشتی زنده اسپان نیستی	دوشکر بهم بر زود کار کنی
ز سر کوشه بر خاست طوفان کس	ز باریدن تیر همچون کمرگ
چو انجم در برق شمشیر چو نو	دینش آسمان شد زکر و کبود
پاد و سپهر بر سپهر ما بستیم	پاداران شمشیر در میا بستیم
چو دولت بند روی باقیم	ببر و پستان موی بکافیم
چو بازوی فوشتین یاری کرد	چو زور آور و چخت جبهه مرد
که کین آوری ز آهسته بود	نیشتر زور و ران کند بو
فایده سردانه در کوش	چو صد و ایه مجموع در خسته

(۲۳۸)

بنام روی از هم بدادیم و پت	چو مایی که با جوشش افتد
کپا زانند ناوکل اندر حیر	که کفتم بدو ز من پسند ان متبر
چو طالع ز ماروی برج بود	سپهرش سیت قصاص بود
ازین مع العجب حدیثی شنو	که بی بخت کوشش می رود
کی آیین چرخ در ار دپیل	همی مکنز اند پیکت ز پیل
ند پوشی آب بکشش فراز	خوان جهانپوز و چکار پس
پرخاش جستن بدام کور	کنند می بکشش از خام کور
چو دیدار دسلی ند پاره پوش	کمان مرز آذر دوز و راکوش
بر چرخ و تیرند ککش بود	که یک جمع به پروش افت از بند
دلاور در آمد چو دستان	نجم کندشش در اور و دور
بشکر ککش بود در حینه دست	چو در دانی نمی مگردن دست

(۲۳۹)

شب از غیبت و سرساخت	سحر که پرستار من از کفایت
تو که من بنا بودی و پیر	نند پوشش و پویش قادی ای
شیدم که یک گفت و خون یک	ندانی که روز اجل کس نیست
من ام که در شب و طلوع و مهر	بر پستم و آموزم آداب حر
چو بازوی نغم قوی حال بود	چو بطری پسلم ندی نمود
کنونم که در چرخه امتی نیست	نندیش تیرم کم از پل نیست
بروز اجل نیز و جوشش در د	ز پر اسب بجل کند ز د
یکی را که بسته اجل در قنات	بر پست اکو جوشش خد لا
در شجبت یا و ر بود و شر	بر نشاید بساط کشت
نه و نایبی از اجل جان سپرد	نه و نایب از خون و دین بر د
بسی کردی از درد و پنهانست	طیعی از انجیت بود گفت

(٢٤٠)

ازین پست کوب که ز زینخورد	عجب ارم از شب پیا میان
که در سینه پیکان تیر تیر	باز ارضی که کوبان پیا رکا
که افتد یک لقمه در در و دوج	همه عسکر و دایم ایام
قصا را طیب اندر از شب ببرد	چهل سال ازین رفت ز کعبه
کی رو پستیانی سقط شد خروش	علم کرد و بر تاکستان پیش
جهانمید و پسر می و بر بخت	چنین گفت خندان باطل و رش
میند از جان هر کس حصار	کند دفع چشمه با گشت زار
که این دفع چوب از سر و کوش	میند و ناما توان مرد و وریش
چه داند طیب از کسی رخ مرد	که سحر و خواهد بدین رخ مرد
شیدم که دیناری از پسته	پشتا و پیکس بستن بسی

(۲۴۱)

باز پنهان ایسی دیت	کین دیکش نالک کردیت
برنجی دیکختی قلم	برفت دیکختی قلم
روز دیکستی سوزند	کدیر چکان سنگ روزی تند
دروکت پری پیرا چوب	بگفت ای دیکستانی کوب
توان تو از جو مردم کست	ولی چون بزم کنی چار پست
باد رخ دشت ای او دشت	نار دشت او در بر او دشت
بند اشتری نام او بختیار	قوی و پستک بود و پیرا یار
کبوی کدایان شش خیز بود	ز رخ چو کست دم به چار بود
سم و داران بقعه زربود اول	دکتر کست پستان شریک اول
سوز و دشت پسند تو کز بنا	دش پش پوز و دشت پش

(۲۴۲)

زنی جنب پوت با شوخی نیش	شاید چه فرشتش تهنی پیش
که کس حق تو بدخت درویش	چو ز نور سپهرت جرایش
پاموز مردی سپیکان	که آخرین قصبه رایگان
کس ز از رویم و بخت دور	چرا سحر ایشان نیک بخت
بر او روحانی دل صوف پو	چو طبل نیستی کاو خالی حوش
که من دست قوت ندارم حج	بهر چه دست قضا بر حج
یکم زنده در دست من هستی	که من خیش ترا کنم تیار
یکی با طمع ز دوازده شاه	شاید کم کشد با دوا دگاه
چو دیدش بخت و نامکورت	و کرد روی خاک ناید و نجات
پنهان کنش ای بابک نامجوی	یکی شکست می پرسم کجوی
نمفتی که قبله است راه حجاز	چرا کردی امر و زاری سو نماز

(۲۵۳)

سهرطاعت نصیحت پرت	که سپاسش قبله دیگرست
قناعت پسر افرازدای مردی	پسر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آب روی تو فرجیت	برای وجود امن در بخت
چو سیراب غمی شد از آب بی	چرایزی از بهر برف آب بی
مگر گزینم کیش با شوی	و گزینم صورت در با شوی
بر و خواجه کو تا که دست از	چیزی دست را پست از
کسی که در طمع در شو	بناید بکس بعد و جا که شو
توقع بر اند ز هر محلیست	بر آن از خود دشمن ترا گزینم
یکی را تب آمد ز صاحب دلان	یکی گفت شکر بخواد از طوفان
بخت ای پسر طمع مرد غم	باز جو روی ترشش و غم
شکر عاقل از دست پست خورد	اد که روی از گنجه بر پسته کرد

(٢٤٤)

مروپنی چسپه دل خور است	که تکیس دل نور جان است
کند مردان نفس آماره خوا	اگر مو شندی غیر شمشیر
اگر مرچه باشد مرا دشمن خوری	ز دوراں میسے نامزدی
توز شکم و بندم هم بستن	مصیبت بود روز پاهستن
بتکی ز یادت روی رنگ	چو وقت فراخی کنی بعد کشت
کشد مرد پر خوارده بار شکم	و کرد زینا بکشد بار غم
بشکم بند و بسیار منی نخل	شکم شمشیر کشت بهتر کردل
چو آوردم از بصره دانی عجب	جدی که شیرین تر است از طرب
بی چند در خرقه ز پستان	کند شیم بر طرف خراستان
یکی زان میان حسد و انباز	ز پر خوری خویش سار بود
میان ببت پسکس شد بر خست	بکفتم مرن بکب بر مادرش

(۲۴۵)

دیس و آمد گران آگشت	بگشتم زن پاک بر ما درشت
سکیم دهن اندر کشید شمشاخ	بود سگدل و دکان شمشاخ
ز سر بار حنجره با تو انج رو	پرانباخ و عاقبت کرد و رو
سکیم بند و پست و نخیلای	سکیم بند و نادر پست و نخیلای
پیرایه سکیم شد مرغ لاجسم	پایین شد مور کو چاک سکیم
بر واد زونی در پست آراک	سکیم برخواهد شد الانجاک
یکی نیکو داشت بر طبعی	چپ داشت کردید بر شری
بصاحب دل گفت در کج دو	کوستان چون پست یابی بد
بگفت آخ و مند ز پناش	جوانی که بر دل باید نوشت
ترا بصبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیکو
خلوت نباشد سکر در شش	که باشد تعاصای تفریش

(۲۴۶)

بهری ستاور روشن ضمیر	ایر خست عابد از سید
بشادی چو کبیر که خدا نخواست	پوشید و دستش بید و
در خوبت تشریف شاهین	وزانم بر خرقه خوشتن
که آزاد و بر زمین جنب و بس	کمن بر قالی زینش پس
یکی ناخ بر شش خن پنازی است	چو دیگر کسان که پنازی است
پر کند و گفتش ای خاکسار	بر وطنی از خدایان پنا
قباحت و پاکب نور و دیت	قباحتش از دین و دستش
شیدم که یکت خون یک	که ای خست و در و در چاره
باجوی باشد که قمار آزار	من و خا نه من جسدانی پنا
چه دلکش خست از دین و دین	که بر پند و دین و دین

(۲۴۷)

یک کرب و رنج را زان بود	که برکت دایم و به حال بود
و در شد جهان پیرایه	خدا ما سلطان و مشایخ
چکان منش از پست خواند	همی گفت و از مولای بود
اگر بستم از پست این ترزن	من موشی ویرانه ترزن
بیز و عسل جان من نمیشد	قناعت کنو تر و شایعیش
خدا و نوازان بند و پرست	که راضی نصیبم خدا و پرست
یکی طفل و ندان او را بود	پدر سپه بکرت و زور بود
که من زان برک از کجا آید	مروت نباشد که کند از پیش
چو چاره گفت این سخن چست	مقدان را در راه مرد گفت
نمزد مولای بیست جان بود	در سمانس و نمانس و ندان

(۲۴۸)

توانا پست آنحضرت را و ندرو	که روزی پساند تو چندین روز
نکارنده کوک را در شکم	نویسند و عمر و روزیت هم
خداوند کاری که بعدی خیر	بدار و قلیف آنکه بعدی سیر
ترایت این سختی بر کار	که مملوک را بر خند او مذاک
شینه کم که در روزگار تیدم	شدی شکست و پشالیم
میداری این مصلحت و قوت	چو راضی شدی سیم و شکست
چو طفل اندرون از درخت	چشت زرش من مشیت خاک
خبر و درویش سلطان پست	که سلطان درویش سیکست
که اگر اندیکه رم سیم سیر	فریدون بیک عمم نم سیر
نخبانی ملک و دولت با	که پادشاهست و ناش گدا
که ای که بر خاطرش نیست	باز پادشاهی که خرد نیست

(۲۴۹)

اگر باد شاپست اگر چه دوز	چو خستند کرد شب سرد
چو سپیلا غیب آمد و مرد	چه بر تخت سلطان حج بر دست کرد
چو منی نو آمد سپه بار کبرست	بروشکر ز دامن کس ای گدست
داری بجهه آن پست پس	که بر خیزد از دست آزار کس
شینم که صاحب دلی نیکم	یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت میداند پست رس	که ز خانه بهر گئی گفت بس
چه میخواهم از طارم او نشستن	بیمم من از بهر بکده نشستن
مگر خانه بر راه پس ای غلام	که کس نکشت ایر عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و ری	که بر ره کند کاروانی پیری
یکی سلطنت از صاحب سکوه	که فروخت پست شد شاه بشکوه

(۲۵۰)

بشی در آن بقعه کسور کده است	که در دود و دود قائم مقامی است
چو خلوت شین کمرش است	و در دود و دود در کج خلوت نازد
چو رایت کسور کده است	دل پر دلا و میرد است
چنان سخت بازو شد و حاکم	که با جنگی یا طلب کرد
ز قوم پر کند و خاقی است	و در کج کشت شد و همراه است
چنان در حصارش کشته شد	که عاجز شد از تیر باران و سنگ
برینک مروی فرساده پس	که به هم فرو مانده و فریاد پس
بخت مددگر که شمشیر بسته	نه در سر و نیایی بود و شکسته
چو شمشیر عابد بخندید و گفت	چرا نیمه نانی غور و دخت
مذلت قارون نعت است	که کج سپاست بکج آمد است
کمالیت و نین مروی حکیم	که کشتن نه باشد چه نقصان هم

(٢٥١)

پندار اگر سپند قاروش	شکر طبع همیشه در کون شود
و کرد دنیا بد کردم پشیمان	نهادش بود انگر بود چپستان
پنجا و ست نیست و پیرایه	بد که حس خالی نماند رنج
ندانی که از خاک مردم کند	عجب داری از مردمی کم کند
ز نعمت نهادن مبدی مجوی	که ناخوش کند آب آساید
جشنه کی کویش گلستان	بیشتر دیر سپید ز آسمان
که از جاده و دولت چندی	و گریه باره نادر شود ستیم
و کریمی که غم می غم	که ضایع نکرد دانت روزگار
کلون از چاه و پستی	نه پستی که در وی کند پستی
و کر خرد و زرد و زان کار	پنجه بهشت بخونید باز
بد میکند آینه زینت	کجا نماند آینه در زیر سنگ
پسندیده و نرفته چندان	که کجا آید و که رود جاده مال

(۳۵۲)

شیدم ز مردان شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کن
بسی دیده شامان دوران ام	پیر آود و دهری ستایم عمر
درخت کهن پیوسته تار و شست	که شهر کنایه بر او از دشت
عجب در سخنان آن لعل لب	که مگر بنو دست بر پیر سپید
ز شوقی مردم خراشیدش	فج دید در پیر تراشیدش
بوی کهن حسه کوته امید	سرش که چون پت موی
بوی که کرد و از کوشش کم	نهاده عالی سرش در سکم
چو چنگار بحالت پیر خوری	کونسان در درخشش موی
یکی که خاطر دروخته بود	چو چنان لبش آشفته بود
ز مهرش که دران پرده است	که پرده اندیشه جاکش
برآمد خروشش از هوا و آفت	که تر و اسرار بود و عهد است

(۲۵۳)

پس خوشنشن باید و خوب روی	مهر کو ز بهشت مند از موی
مرا با آن مهرش بخت	نه خاطر موی در بخت
چو روی کو داری اندر مجوز	که موی از بخت بروید و گز
نه پوخته ز خوشه تر و د	کمی یک ریز و یک بر د
برزگان چو در حجاب افتد	چو دامن پیکر در آب افتد
برون آید از زیر آفتاب	بتدریج و خنک میرد در آب
ز غفلت تر پس ای پندیده	چو دانی که آب حیات ندرست
یکویی پس از بهشت آرامیت	نه بعدی پس که کرد تا کامیت
دل زنی مرادی بیکت مسود	شب آفتاب ای برادر برو

پس صلح است و پند	نه در آب میدان چو کانی
تو با دشمن خویش میخانه	چو در بند پیکار پیکانی

(۲۰۴)

عنان بر چنان پس از خرام	بر دمی رستم که نشد و شام
تو خود را چو گوشتی که در کج	بگرز که این معنی مردم کوته
کس از تو دشمنی را نمی	که با خویش نیایی چو
و جو تو شریک نیست	تو سلطان پست و زان
اما که دوزخ را در من	درین شهر کیسه نه سودانی
رضا و در یک نامان	مواو پس من کیسه
چو سلطان غایت کند باین	کجا ماند آسایش بجز دان
ترا شهوت و حرص و کین	چو خون در کاس پست جان
کرای دشمنان میت میهند	پیر از حکم و رای تو بر میهند
مواو پس از آنکه تیز	چو پند پس نه محنت تیز
ریسی که دشمن سپاس کند	سم از دست دشمن بایست
چه حاجت درین باب گفتن	که حرفی بس را کار بندگی

(۲۰۰)

گر پایی در دامن آری چو کوه
زبان ز کشتن می بر و بسیار دانا
صدقه اگر که مرشایان از
فراوان سخن باشد آنگاه گوش
چو خونی که گوی نفس نفس
نباید سخن گفت ناپخته
تا مکن از خط و صواب
کماست و نفس این سخن
کم آواز هرگز نرسنی خجل
صدور کن نادان و مرد و کوی
صد از انتی تیر و سر صد خط
پسرت ز پیمان کدزد و رشک
که فرو واقم نیست بی زبان
دانا جسد یگو گوگرد و دانا
نصیحت کینه و مکر در خوش
حلاوت نیابی ز کشتن
تشیب بریدن پر و خست
براز دار خایان ضرر جواب
تو خود را بگفت رضای سخن
جوی شک بهتر کیم و دیکل
چو دانا می گوی پرده کوی
اگر سوخته می یک انداز و پست

(۲۵۶)

چرا گوید آن چرخ دین مرد	که گر فاش کن و شود دوی
کس مشی و یار غیبت نبی	بود کز پیش کوشش در کبی
در دولت شهنشاهی	کمو نامزد و در شهباز
ازان مرد و دانا زبان و خست	که پسند که شمع از دهاں خست
تشنه باغهاں کی را گرفت	که این ناشایک بکس نکست
یکشاش آرد ز دل بر زن	پیک و زشت نشسته چنان
بفرمود جلا و را پس بدیخ	که بر دار سپه ما را نیان
کی زان میان گفت ز نهار حوا	کمشند کای کین و از حوا
تو اول بنستی که پیر خنده بود	چو سلاب شد پیش بستر خج
تو یکه کن از دل با پکے	که او خود مگوید بر سر پکے
چو که خجسته و از آن سپاه	ولی از دل خویشش پسر

(۲۵۷)

چو گفت شود یاد او برست	و سخن نگوی بر و پست
بیالای کام و زبانش مثل	پیش یونیدست هر چا دل
ولی باز نشان گرفتند	توان باز دانی روز و دیو
نیاید با حول کس ناپرس	تو دانی که چون یورفت من
نیاید بصد رستم اندر کند	یکی طفل بردار از خشن بند
و چو دی زان بیاوست	گو آنکه کر بر ملا اوست
بیدانش سخن کوی دیم من	بدستان اما چه خوش گفتن

که در مصر کهند خاموش	یکی نوب خلق خلق پوش
بگر دشمن پر وانه بوی	خودند مردم ززدیک دو
که گوشه ززدانست مراد	تنگر شبی دل خویش کرد
چه دانند مردم که دانش مردم	اگر چمن پس بود در بر دم

(۲۵۸)

پس کف دشمن پاست و دوست	که در مصر ناهات از روی هم آید
خودشش شیان و کارش	پس کرد و بر طاق بجهت
در این که خویش تن می می	به پنداشته پرده مریخی
چنین نشت از این و بر دهم	که خود را کمور و نئی ایشم
کم آواز را باشد آواز نیز	چو گفتی رونق نماندت گریز
ترنانشی ای خداوند خوش	و قار پست نماند راز و پست
اگر عالمی بیت خود و سب	و کر جاش پرده خود و مدر
تو پند دل خویش نمانی و د	که هر که که خواهی اینی نمود
و یکسرح پیدا شود در از مرد	بکوششش شیان نهان با کرد
قلم پر سلطان میگوشت	که تا کار و بر سر زانم نشن
بیایم نموشند و گویا شب	پراکنده و گوی از بنایم سب
چو مردم سخن گفت باید بوش	و گرنه شدن چنانیم نموش

(۲۵۹)

یکی با پسر گفت در وقت صبح	گر پسران در یزد و یور و پهنک
تغافل و دویان گریه داشت	جهانم دید که گشتش ای غریب
چون پسر گریه بست بودی من	درید و گشتی چو گل سپهر من
پسر ایستاد و دید سخن گرفت	چو طنبوری مغرب یار گرفت
پنهانی که آتش زبانت بود	بایی توان گشتش در زمین
اگر هست مرد از سر برده دور	سز خود بگوید ز صاحب سر
اگر سنگ خالص داری مگوی	اگر گریه خود ز فاش کردی بوی
بسو کند خردن که ز مرغیت	چه حاجت بخت و بگوید که
بگویند از حرف گیران هزار	که پند می آید است و آینه کار
روا باشد از پوستینم	که طاقت ندارم که نغمه زار

(४७०)

قصه را به سخت و نگرین
 یکی یار پاک گفتش در وی
 قصه های مرغ چرخانست
 که در شب بر طاق بیان می کرد
 پیچیده هم سوئیست شافت
 بخندید گاهی بسن شن
 نثار و کسی تا تو نگفت کار
 چه پیغمبری که چندین باب بسته بود
 گفتی که و آرام دل کنار
 کس عیب خلق ای نروغش
 چرا بطن سپید کند کارکش

یکتیب از نهاد پر و درو
 که بگذارد مرغان وحشی بند
 که در بند ناف چو زده انکشت
 یکی نامور بیل خوشن سیری
 جز آن مرغ بر طاق ایوانست
 توارفت خود ماده و قفس
 و یکسوی کفشی و یاشس یار
 ز طعن بان آوردان بسته بود
 که از محبت خلق گیر و کار
 بیب خود از خلق مستول باش
 چو پی پسترنی نصیرت پیش

(۲۶۱)

میر می ف و چنگ مطرب	شدم که در زم ترکاں پست
غلامان چو ف بز و دشمنی	چو چنگ کشیدند حالی بدی
و کر روز پیرشس تعظیم گفت	شب ز در و چو کانی سخت
چو چنگ ای ابر سپر اندازیش	نواهی که باشی چو ف و می

پراگند و بغیرش بر مد و پند	دو کس کی و دیدند از آسوب
یکی در میان آمد و پیر پست	یکی قند دید از طرف بر پست
که با خوب و زشت کش کار	کسی خوشتر از خوشتر است
زبان جای گفتار و دل جای	ترا دیده در پیر نهاد و کوش
کنونی که آن پست این پست	مگر باز دانی شب از فرا
پنجهای پراخشش از کوش	اگر کوشش از خداوند کوش

(۲۶۲)

پیر کرده بودم زینت محرابم	در ایام ناصر دوازده سالام
شبی فتنه بودم کجی فتنه از	پنجتم در راه سیاسی در آن
تو گفستی که غیرت مبین بود	بر شستی نو دوازده سالم بود
در آنوقت دختی من فرقت	فرود رفته و دوازده سالم بود
چنان گشتش آورده و گشتش	که پنداری لیلیست نشستی آنجا
هر امر هر وقت من گرفت	فصول گشتش در من گرفت
طلب کردم از من پرسش	که ای نه از پرسش بی نام
بشع و دشنام و آشوب و	پیدا رسیده فرق کردم جز
شد آن بر ناخوشش بالای	پیدا آمد آن چنان بر سر
ز لاجرم آن یار کجاست	بر کجاست و در من او نیست
که ای زرق سجاد و دلق موش	سید کار دنیا خرد و فرس
هر بار که آن کف رفته بود	برین شخص جان بوی شده بود

(۱۶۳)

گوشتش بر کوهی ز کامین	کمون پخته شد لقمه خامین
که شفت بر آفتاب و درخت ناز	نظم بر او در دست یار و خوا
که بست نامم داد این مرد چو	نام از جوانان کسی مستکنه
ز دل پست در پشته نوحی	که شمشیرش نایب ز پیری محی
مرام از پسته در کپال گستر	بیکره منبر یاد و دامن گستر
که رسیدم از زجر بر پا و چو	برون فقم از جاده اردوم چو
که در پست او جاده بهتر گزین	بر سینه دوان فقم از پشن زن
که میدادیم گفتش ز نینار	پس از مدتی که در بر کمر از
که کرد و گفتوی که گم کردم	که من بگردم به پست تراز
که عاقل نشیند پس از خویش	کسی ایستاد چسبید کار پیش
و کرد و دید و ناید و انگاشتم	از آن شفتی بر بند بر دایتم
چو پند می سخن گوی ز نه خوش	زبان و کفش از عقل و آری خوش

(۲۶۴)

یکی غلام را از سر تو در کرد	ریخته او خا طسره کسود کرد
بی پشت شد آتش بر فروخت	کنون بخت کایو ز من بخت
اگر روز در خوشه پستی	که کجای ز من نماند شش بست
چو پرگشته دیدم در ویش	یکی گشت پر در و خوشش
نوازی با شمی چمن بر روز	در باکی سمنه من و پیروز
که از پوسته شد عورت اندیدی	تو آنی که در من تشنه ای
فصاحت بود خوشه آمدن	پس از من بختش پوشتن
کس جان من تحسم دین زود	مده ز من بخت می بیاد
چو بر گشته بختی ارافه بر بند	از بختی کس بر بند
نوش از غنوت و عفو کوب	که سود می از دستان بر چوب
برادر اگر پان خفت پیرت	کوفته و ابانه بخت در برت

(۲۶۵)

یکی تنق تو بویست کبری	که کرد در روی کوه خسته پ
بش از جنات عرق که در روی	که آید جگر شتم از شیخ کوی
خبر یافت انانی و شش روان	بر و بر بشوید و گفت ای جان
نیامدی شربت از پیشتر	که حق حاضر بشه م دارم
نیاسالی از جانب پس حکم	بر و جانب حق که دار و پس
چنان شرم و از اراده خود خوش	که شربت ز نیاسایا خوش
زینجا پوشت از می شست	بدانان مویست در او نخت
چنان یوشنوت رضا داد	که چون ک در یوسف افتاد بود
تجاست بانوی مصر از رخام	بر و محکم با دوا و انوشام
در آن خطه رویش بوسید و پر	مبادا که زشت آید شش نظر

(۲۶۶)

غم آلود و پست بختی پست	بهر برافشیدن پست
زینجا و دستش بوسید و پا	که ای پست چنان پستش ز ای
پند آن لی و می در هم شس	قندی یسار کمر قست خوش
روان شش زوید و بر چو	که بر کرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی پستی شوی پست	هر آتش هم ناید ز پروردگار
چه سودار پشیمانی آری کف	چو سپهر مایه عسکه کردی
شراب زنی سرخ روی خوش	وز وعاقبت ز روی بی
بعد از آوری خوشش از کن	که فتنه و نماند مجال شش
پاییدی که گداز بر جای پاک	چو ز شش ناید پوشد بک
تو از روی زانما پسندید	تیر سی که بر وی منته دید
بر اندیشش از آن سبزه پر گناه	که از خواجہ آق شود چندان

(۲۶۷)

که گر باز کرد و صدق مین از	برنج و نه شش غار نه اند
بکین آوری با کسی برستیز	که آه وی که زرت بود یار ز
کنو که و باید عمل احساب	نه وقتی که مشور کرد و کتاب
کسی که چه به کرد و برسم کرد	که پیش از قیامت غم خویش کرد
که آینه از آه کرد و سپاه	شود و روشش آینه دل آه
بتر پس از کناه خویش این	که روز قیامت ترسی ترس
غریب آدم در پو اجیش	دل از دهر فارغ سپر خویش
برو دی که دیدم لب	تنی چند پس کین و پای بند
یکی گفت کین ندیان شب	بصیحت کین نه و حق شنو
جو پس ناید ز دست پستم	ترا که جهان شمع کین و چغم
کنو نام را کس کین و اسیر	بتر پس از خدا و ترس ترس

(۲۶۸)

چو خدمت پسندید و آرم بجای	میدیشم از دوشس تیره رای
اگر بند و کوشش کند بند و وار	غیر ز شش بر دهنه او دکان
وگر کند ریاست در بند چکے	ز جان اری افتد بجز بند چکے
قدمش بکوبک بکد زنی	که کربان زمانی ز دود کتری
یکی را بچوکان و معن ن	بر دهنه چو شش بند و دکان
شب از پنداری نیارست سخت	بر و پار پایی که کرد گفت
شب که بودی بخت بند و پوز	کنا و آب رویش بند و پوز
کسی در محبت کند و دجل	که شب بهادر که بر دهنه نزل
منور از پر ضلع و اری هم	در دهنه خوانان بند و دکان
زیر دامن اوار و اور بخواه	شب تو به قصیر و دکان
کریمی که آروست از نیست	عجب که پستی کفیر و دکان

(۲۶۹)

اگر بند و پست حاجت برار	کو کرشمه سار آب حیرت ببار
نیاید برین ریکی عذرخوا	کیست از است شستن گناه
زیر و کلاه آب روی کس	کو زیر و کلاه آب چشمش نبی
بصفا درم غلی اندر گذشت	چه گویم کرشمه سپهر شد
تفتیش پست جوی کز	که مایه کورشتن پستش بود
درین باغ سپهر وی نایبند	که باه اهل خورشید از بر کند
عجب نیست که خاک گل بگفت	اگرچندین لارام در خاک گشت
بل گفتن ای نیک مراد	که گوید که و دپاک و آلوده
ز سپرد او اشک کی برده شد	پند احمق پس کی زمره شد
ز سولم دران می نیک گشت	پیشوید حال و بیکر و در گشت
پرواز آمدم زان غیر بگوش	ز زنده و بسندم آمد بگوش

(۲۷۰)

کون که چشمت بخورد	کرت چشمت در کور
چو سو و اقدار که سپید خور	باید تران ای پسته سود کرد
نه و قی که سیلاب از سپید کرد	کون که شرکاب از کور کرد
زبان دهاست عذری	کون که چشمت اشکی بار
بیسوار کرد و زبان	نه پسته باشد روان بدن
که فردا که است پیر سید بول	زوانه کار شش و نوز و قول
کبلی مرغ قیمت دار و قفس	قیمت شایر این ای بغض
که در صفت عزت او	کون که چشمت با چشمت
کلی	
در کس که بشکست	تضار زه را که بشکست
چو فریاد و زاری	چشمت که بشکست
کس که بشکست	زشت شام و روز

(۲۷۸)

که چندی نیتار و در دم سج	که روزی پیش تو گردم
خاموشی کی که مرگ خویش	که مرگ نیست تا تو کنی و خویش
بمنه چو بر مرده ریز بگش	نه براو که بخود پیروز بگش
ز جراح طغی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی جز با شش پاک	که بخت پاک نیست بجا کن
کنون بیا این مرغ را پایست	نه وقتی که پیر شده بروست
نیشی بجای و گر پس بسی	نشینی بجای و گر پس کسی
اگر بدو اینی و گریه زن	نخواهی مگر بر دهن الا کفن
خویش اگر یکدنگ است	چو در یکدنگ اند شو پانی
ترا نه چندان بدوست زو	که پایت زلفت در خاک کو
سند دل پر سپال خور و بکان	که گسند نیاید بر و گردگان
چو دمی رفت و فرو نیامد است	چو حساب از این یک نفس گشت

(۳۷۳)

فر رفت جسم را یکی نازین	کهن کرد چو کشتن از پیشین
بدنه درام پس از چند روز	که بروی کرد بزاری و پسوز
چو پوشیده و دیدش هیچ کس نداشت	بگذشت چو کشتن باخوش
مس از گرم بر گشت و بود دم بزم	بگشتند از یو بار کرد ماک
و چو تم جگر کرد روزی گنج	که میبخت کوهی و بار بار
درین کار گنجی و بس روزگار	بروید کل و بشکند نو بهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت	پایه که خاک با ششم و ششم
یکی بار سپاسرت حق برت	فقا و شکی شست ز برت
پرسو شمشیر خیز کرد	که سودا دل و شمشیر کرد
سر شب از آتش گنج و مال	در و تازیم رویت در و مال

(۲۷۳)

ایستاد بر کس و ما کرد و در پست	اگر قاتل مجرم از بد خواب
در زمان نقشش همه عمو و نام	بهرانی کیم پای بسترش خام
در حجره از پیر ابوستان	یکی حجره خاص از بی و پستان
تفت یکراش چشم و غم خست	بهر نو دم از رفته بر رفته خست
براحت اسم روح بار و درش	و گریز و پستان بدم خوش
روم زین پس عبقری کیم	بسخی کشت این بد بستم
بغش م نور و در چنگ شکست	بیشتر شرف کرد و کایو کشت
عز و خواب ذکر و ما شنگ	خیال مناجات و از شنگ
که جالی بود شوق از پشت	بغیر از این پس از غش و پشت
که حاصل کند زان کل کوشت	یکی بر سر کوکل و پشت
که ای نیکوئی نظر نیکو	بازیش باخود و ز دست
که بیکر و خوشی که اکلست	چون بدی در خوشی ز دست

(۲۷۴)

طبع را ز چندان با پست باز	که باز نشیند یک قدم آرد
برای فرومایه زین خست و ست	که چگون شاید یک خست است
تو خاف در اندیشه سو و دل	که سپهر دایه سر شد پایال
برین خاک چندان صعب با بگذرد	که سر دزد از باجایه برود
نبار مو چشم غفلت خست	پیوم سو کشت غم خست
بکن سپهر غفلت از چشم پاک	که فر و اشوی سپهر در چشم خاک
کتابخانه	
بشی خسته بودم بمشهرم سپهر	پی کار والی گرفتیم سپهر
برای کی سپهرم باد و کرد	که چشم مردم جهان خبر کرد
بره بر یکی دستر خانه بود	بمهر عیب را ز پدر می دود
پدر گفت ای زین چشم سپهر	که داری دل آشفته از بهرین
چندان نشیند درین ده خاک	که باز نشیند بهر تو آن و پاک

(۲۷۵)

اجل نکست بچکانه کرب	غسان باز توان گفت از شجب
جنه داری را پستخوان قفس	که جان مرغیت ناشن
چو مرغ از تنسفت کبیت مید	و کر و کر و دبعی تو صید
کنده از فرصت که عالم دیت	و می پیش و اباد از ملیت
پس کنده که بر عالمی حکم دیت	و از دم که میرفت عالم که دیت
میسنه نو و شش که نو عالمی	پستاند و مملت دیت دیت
برقند و کمر پس و دایچه	تا نه بخر نام سین که و شربت
چرا دل این کار و کانه بنیم	که یاران فستند و ما دریم
پس از ما پس کل و بوستان	نشیند بایکد کرد بوستان
دل اندر و لا رام و نیابند	که پشت بایکد که دل برکنند
چو در خاکه ان بندخت مرد	قیامت بپشاند از روشن

(۲۷۶)

پس از آنکه بشیر از در	پس از آنکه بشیر از در
پس ای کجا گشته غریب	پس ای کجا گشته غریب
بر آن زود و پشیمه دید و جوی	بر آن زود و پشیمه دید و جوی
ز عهد پدید آمد آید هستی	ز عهد پدید آمد آید هستی
که در طبع لوح و دفتر خرید	که در طبع لوح و دفتر خرید
بدر کرد تا که کی گشتی	بدر کرد تا که کی گشتی
چون شایسته گشتی طفل جزو	چون شایسته گشتی طفل جزو
تو هم وقت عمر نشناختی	تو هم وقت عمر نشناختی
قیامت که نیکان بهار سپند	قیامت که نیکان بهار سپند
ترا خود و باند پیر از نیک پیش	ترا خود و باند پیر از نیک پیش
برادر ز کار بدان شد مژمار	برادر ز کار بدان شد مژمار

(۲۷۷)

اولا العزم را دل بجز در قبول	در آن دو کز فعل پرست قبول
تو که گشت راجه داری پیا	بجای که هست بر ز اینا
ز مردان پار سپا گزیده	در اینجا زانی که طاعت پرند
که باشد زنا را قبول از پوش	ترا شرم ناید ز مردی خویش
طاعت بداند که کار است	زنا را بعد از عفت کیست
روای کم ز زلف مردی	تو بی گداز نشینی جو زن
چنین گفت شاه سخن انوری	مرد خود چه باشد ز بانوی
چه مردی بود که ز پنهان کم	چرا ز راه پستی گدازی خم بوز
بیانم دشمن قوی کرد و کبر	بنیاد و طرب نفس و پر و کبر
چو پرورد و شد خواجه با هم	یکی که گزاک می پرورید
از زبان آوری سخن گفت	چو بر پهلوی جان سپردی

(۲۷۸)

تو دشمن چشمن ازین پوری	مذانی که با چار ز دشمن خوری
ز باطن حق باطلت زد	که اینان سینا به بحر کار به
فغان از بهر که در پیش است	که ترسیم شود وطن املین است
چه غمخوار پسند آتش شمن ما	خدا ایشان را بدخت از بهر ما
کجا سپهر بر ایم ازین عار بخت	که با او بسلیحیم و با حق بخت
نظر و دست نادر کند پستی	چه در روی دشمن و بر روی تو
کرت و پست باید که زو بر خوری	نباید که گفتم مان دشمن بری
رواداری از و پست چاکانی	که دشمن کنی بنی بختانی
مانا که گم کند و پست پای	چه کند که دشمن و در سبای
بیم سیه تا چه خواستی حریف	که نه اسمی از مریه و پست برید
تو از و پست که عاقلی بر کرد	که دشمنی باید و کند در کرد

(۲۷۹)

سعی دادم ز جند خسته	که عید می بون آدم باید
ببار چرخ شول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر کم شدم
برآوردم از بی تبه از خجسته	چون ناگهانم بایده کوشش
که ای شونخ شتم آخرت چند بار	بکنم که دستم ز دامن برار
به تنه انداختن طفل خرد	که نتواند آورد پیوی خانه برد
کن با فرد و باید مردم نشسته	چو کردی بکلی منده و شوی بسته
بفرساک پاکان و یزید چنگ	که عارف نزار و زور نورنگ
میدان بقوت ز طفلان کم اند	میشخ چو دیوانه پست حکم اند
پاسه ز رفت رازان طفل خرد	که چون استعانت می یوارد برد
ز زخم پاره پایست	که در حلقه پاره پایان نشسته
اگر حاجتی اری آن خلقه کیه	که سلطان ازین مزار دیز
برو خوشه چمن با شین صفت	که کرد و آیدت خرم معرفت

(۳۸۰)

یکی پیش او و دایمی نشت	که دیدم فلان معنی افتادست
قی آلوده دستار و پیرشت	که و سپکان علقه پیرشت
چو فزنده خوی اینک گیت شنید	ز گویند و بار و بهم در کشید
زمانی بر پشت و گفت ای فقی	بکار آید امر و زیار شفیق
بروزان مقام بشنیدن سپار	که در شرح بندت و در خمار
بپشتش را و چون مردان است	عنان طریقت ندارد بدست
میوشد و شد زین سخن نکند دل	بعلت فرو رفت چون بگل
نه ز سر که فرمان گیر و بکوش	نه یار که دست انداز و بدوش
زمانی بچسب و در مان می	رو سپر کشیدن فرمان می
میان بست می اختیارش میوش	در او و دشمنی و عام جوش
یکی طعنه نیز زد که در پیش من	ز سنی پریان کیسند و بین

(۲۸۱)

یکی سوغیان پس کی می خور و نه	مرغ بستی کر و کر و نه
نثار کنان این از اوست	که این سر کراست آن نیم چ
بگردن از جور و دشمنان	ببارشفت خلق غوغای
با خور و روزی نیست که	بناکام بر و دشمنی که دا
شب از شهر ساری فکر سخت	بخندید طای و کر و کر و
میرآب روی ای باور کوی	که و سرت ریز و بشو آبوی
بداد حق مردم نیک و بد	مکولای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد در خصم خود کنی	و کر نیک مرد است بد کنی
ترا سر که گوید فلا کینس است	چنان کن در پوستین و
که فعل فلان را نباید پسان	و زین فعل بی نماید عیان
به گرفت خلق چون مری	بن اگر راستگی نمی سخن هم بدی

(۲۸۲)

زبان کرد و شخصی نصیحت دراز	بدو گفت و اندوه فرستاد
که یا و کسان پیش من بکن	مرا بد کجا در حق خود بکن
که قهرم دستگیر او کم بود	نخواه بجای تو اندر فرستاد
پس گفت پنداشتم نصیحت	که در دیو پیمان از غیبت
بدو قهرم ای یار هفتاد و شش	سخت آمد این است تمام
بنا راستی بر چه پسندی بی	که بر غیبت تو رفتی بی
یکی گفت در دامن تو گریخته	ببار روی مردی گم گریخته
نصیحت کن آن ناپسند را در مرد	که دیوانه کرد و چو پری
مرا در ظاهر نیست و در بود	شب روز بخت و گمرا بود

(۲۸۳)

هر پست او را گفتم ای پرخیزد	فلان یار بر من چندی برود
چو من او حسن بی هم درخیزد	برایم بهم اندرون خیزد
شید این سخن پشوا ای ادب	بخود بر شو رید و گفت عجب
چو وی پسندت نیاید رود	که معلوم کردت که صیت مست
که او راه و وزج گرفت از منی	ازین راه دیگر تو در وی رست
یکی گفت بجای خو بخوار است	دلش چو سبک سیه بار است
ترسد می آید و سیر یا خلق	خدا یا تو بستان از و در خلق
جهان دیده پردیرینه زاد	جو از ای کی ندیده اند
که او داد و طلبم و بکین او	بخو پسند از دیگران کین او
تو پست از وی روزگار	که خود زیر دستش کند کار
نه پند او از و بهره مند آیدم	نه نیاز از تو نعمت پسند آیدم

(۲۸۴)

بدون خرد و در بر آگست	که چنانچه پر کرد و دیوان سیاه
و اگر کس لغت پیش میرود	بسا و اگر تها بدوزخ رود
شیدم که از پارسیا کی	بطیبت بخندید با کویک
و اگر پارسیان خلوشین	بعیش قنار و در پوستین
با خزانۀ ارجک کت	ببناجب نظر با کت کت
در پروردگار شورید و حال	که نیست حرام است و طاعت
بطنی درم رغبت و زوخت	نذر نسیج که پست و پست
یکی تا باز پارسیا کوی	همی شستن آنو نهم و پستی
که بسم الله اول سبب کوی	و درم نیت آوریم کوی
پس آنکه دس شوی و پستی	سناخز با کشت کوچک بخار

(۲۸۷)

بیتا به دندان پیشین عال	که نیست در روز و بعد از مال
وزن پس به مش آب بروی	ز رست که موتی با فرق سپر
و که دستها تا بفرق بشوی	ز تیغ و دگر آنچه دانی بگوی
اگر هیچ سپر بعد از آن غل پای	بیمت و خمش نیام خدای
کس از من نماند درین شیوه	نه نمی که فروت شد سپر ده
شید این سخن و خدائی تیدم	بشورید و گفت ای خنثی ریم
بگشت با و خدای آنچه گفت	در پناه و پناشش نیست
که ای شت کرد و ازین سخن	خنثی آنچه گوی مردم کن
زین سوگ در روز و کنی خطا	بنی آدم مرد و خردی او
و من که زانکشت بیاهست	بشوی که از خرد و بهاشت
کسی که نام آمد از میان	بهنگو ترین نام و خشت سخن این
چو هموار و گوی که مردم خرد	بهنگو ترین نام و خشت سخن این

(۲۸۶)

چنان گوی سیرت بگوئی نرم	که گفتی توانی بروی نرم
و که شربت از دیده ناظر است	نه ای بی بصر غیب دانسته است
نیاید هیچ شربت از جوشش	که او حاضر و شرم داری
طریقت شایسته است قدم	بجلوت نشسته چندی هم
یکی زان میان غنیت آغاز	در ذکر چرخ راه باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده	تو سرگردان کرده در فتنه
بگفت از پس عار و یار خویش	تو عمر نهاده ام پاشی پیش
چس گفت درویش من مونس	نزدیم من خجسته برکتش پس
که کافر ز پیکار شش نیست	پس همان جو زر بانش است
چه خوش گفت دیوانه مرغی	سیدی می کران لب بذر کنی

(۲۸۷)

من از نام مردم بر شستی هم	کنویم چه غنیمت ما درم
که داند پروردگار حسد	که طاعت سنان که ما درم
رفعی که غایب شد ای سخنام	و چه پست از بر سنیان
یکی آنکه ما شش سال خورند	دوم آنکه ما شش شتی بزند
هر آنکه بر دنام مردم ببار	و خیر خود را روی تو ببار
که اندر تهنای گوید بیان	که پیش تو گفت از پس بیان
کسی پیش من جهان عاقبت	که شول خود و جهان فلک است
پس ایندم که میباید	و زین که نشستی چهارم است
یکی پاوشاه ملامت پسند	که ز بر دل خلق که کرد
حلافت از تو نقل کرد و جز	که خلق باشند از نور جدر
دوم بر و پنج بی متن	که او میدرد و دوشین

(۳۸۸)

ز غنیمت مرا ای برادر نکا	که اومی در دست بگردی
سیم که ترا ز غنیمت کوی	ز فعل و بشهر هر چه دانی بگری
شیدم که در وی اندر دشت	بر و از دستستان بگری
بزدید قاتل از غنیمت دشت	بر او و در دست کانی بگری
خدا یا تو شهر و باطنش بگری	که در دشتستان بگری
یکی گفت با صدیقی در صفا	مرا فلانست چه گفت از صفا
بگفتا نموش ای بخت	مرا است بهر که دشمن بخت
کسانی که پیغام دشمن بخت	ز دشمنان ما که دشمن بخت
کسی قول دشمن یار و بد بخت	بر دشمنی که در دشمنی بخت
یار پست دشمن بخت	چنان که دشمن بخت

(۲۸۹)

تو دشمنی کاوری زبان	که دشمنی گفت از زبان
پس چو گفت در حکمت	بختم آور و نیک مریسم
از آن مشیت تا توانی کرد	که رفت نه خفت را گفت خیز
سید چاه و مرد در بخت	برافتن از بجای بوی بجای
یسان و تن جنگ چو نشست	پس چو مبحث میزد کش
فریدون زری پندیده	که روشنی و دوری می
رفسای حق اول که دشتی	دوم پارس سرمان دشتی
نند عامل پند ز خلق بخت	که تیر نکست و تو میر کج
اگر بخت حق از می گاه	که تیرت رسا زخم از پاوه
یکی رفت پیش ملک با دوا	که سر و زرت آسایش کام
غرض متواضع نصیحت پذیر	که ترا در نهان شمع است این زیر

(۲۹۰)

کس از خاص لشکر ناپست نام	کر سپهر و وزیر از منم نام
بشرطی که چون شاه کردن فراز	بیرد و بسندان و بیم نام
خواهد ترانه و ارج در پست	مباد که به شمع نام
یکی سوی پست در درگاه	چشم سپهر و سپهر نام
که در صورت دوست این	بیرد چو لی باندیش نام
زین پس شمشیر بوسید	قشاید چو سپهر و سپهر نام
چون اسم ای مور پاوشا	که باشد دلقه سپهر نام
چون گشته بود و عهد میهن	بقایم شمشیر و سپهر نام
غیر از کسی مردم بقیه قیام	سپهر سپهر و سپهر نام
بسیار از دشت بار و کجاست	کس از این راز و کجاست نام
ز قدر و کفایت که در پست	مکان شمشیر و سپهر نام
باید شمشیر از جز و تابک	شما فی از کجاست و سپهر نام

(۲۸۱)

مردم ز نماز پر گشته تر	مکون طالع بهجت برگشته تر
ز دانی و تیر و رانی که پست	خلاف انچه در میان و دو
سیان و تر آتش از بختن	به عیالت در میان خن
کند این آتش خوشش که در دنیا	و بی از میان که بهجت و خن
به چه کسی که وقت خلافت	که از خلق عالم زبان گشاید
بگویند دانی سخن پو پست	و اگر کسی چکین نیا پسند
که در و آستان بار و نه و شش	که آفرین چرخ کرم و کم و شش
نخواستی که مردم بصدق و نیاز	پسرت بنده نولند و غمت را
از جنب فرمان پادشاه	که مرد و درویش را پادشاه
پروچ نوبت بزرگ بدست	چو یار و موافق بود و بدست
مرد و زار غم نوزی غم نادر	چو شب نکسارت بر و بدست

(۲۹۲)

که خانه آباد و خوابه دوست	خدا را بر حمت نظر چو سی و ست
کسی گرفت از جهان کام دل	که یک لاله بود با وی آرام دل
خوشتور باشد ز رخسار بوی	بیدار را به در بهشت شوی
و که بار سپا باشد و خوش سخن	نظر در کنونی و زشتی کن
ز رخسار نشانی نشان	که آینه کار می پوشد عیوب
چو حلوانور و سپهر که از دوشی	نه حلوانور و سپهر که از دوشی
بیر و از بری چهره زشت کوی	ز نایب سیاهی خوش طبع کوی
دل آرام باشد زن نیک خوا	و یک از زن چند آناه
چو طوطی کلاغش و همفیس	غیبت شمار و خلاص اقص
سیر از جهان با واریک	و که نه به تن چپا رک
تی می رنستن از کشتن	لایب سپهر که در خاک
بزدان نمی گرفت بار	که در خانه دیدن ابر و کره

(۲۹۳)

که بانوی رشتن بود پیرای	پیر عید باشد بران که نه ای
که بانک زن از بوی بر آید	در خرمی بر پیرای بی بند
و که ز تو در خانه بشوید	چو زن او باز آید که در زن
پیرای کلیدش در مرد پوش	اگر زن او در پوی مرد کوش
زبان کند مفرود شوی	چو در کلبه جو امانت بخت
بلای پیر نو ده زن خواستی	زنی را که جلیست و مار پستی
و که مرد کو لاف مرد می زن	چو در روی بکا چشم زن
برو که بجه چمنه بر روی	زن شوخ چون پست از فکر
چو پروش شد از خانه که	زینکا کان چشم زن که با
ثبت از خردمند می رانی	چو کنی زن پای بر جامی
که مردن از زندگانی بکند	کز زار کشش و دمانک
و که نشو و چه زن که پوی	پوشانش از چشم بکار زوی

(۲۹۴)

زنجب خوش طبع گفت و بار	زبان زن نشت ناپسارگار
چه نغمه آید یک سخن زان دهن	که بودند پسر گشته در کار زن
یکی گفت پس ازین بساد	و در گفت زن به جاخ و بساد
زن کن ای دوست سر نهاد	که تقویم با زن سیاه بکار
کسی که پسندی که ز زن	و در سپید طعنه بروی زن
تو هم جویندی بارش کنش	اگر یک بهر در کنش کنش
جوانی ز ناپسار کار چی خست	بر سر مردی نیاید گفت
که انباری از دست یار ختم	چنان می برم کای سپاسک ز
بسختی که گفتش از اجل	کس از خبر کرد و کنه و جمل
شب سپاسک بالایی از خا پرز	چه پسندید زین ناشی روز
چو از غسبنی دید و با شنی نشی	روا باشد از جو ز خارش کنش

(۲۹۵)

درختی که پوسته بارش خونی	تخل کن آنکه خارش خونی
پسر چون دود بر که شش سنین	ز نامرمان فرار شین
برنده اشش شاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی خانه چوخت
چو خواستی که نامت بماند بجای	پسر از و مندی آموز و زاری
که کر قتل و رایشش نباشد بجای	ایسری نه تو نامد به کس
پسار و زکار که خجستی بد	در چو پسته ناکش بر و د
بحر ذی ارشش ز خبر و تعلیم کن	برینک و بدشش عدد و پیم کن
نوا موز را و کر و خجستی موز	ز تو خج و تهدید استاد به
پاسا و مندر زنده و پستنج	و کر پست و ار جی قار و خج
خردمند و پر سیر کارشش با	که دشمن و پست و اری نباشش با
کس که بر و پست کاسی که پست	که با غله که گفت نامد به پست

باشد

(۲۹۶)

بیا مان سپید کیست سیم و زر	نکر و دخی کیست پسته و زر
چه دانی که کردی در کار	بهرت بکر و دانشش دیار
چو بر پسته باشد شست رسی	کجا دست حاجت بر پیش کش
دانی که چندی مرا از چیه یاست	ز دانی نشسته در یاست
بخودی بخور و از بزرگان قضا	خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر کس که کرد و نکران	بسی نیاید که من مان
هر آن طفل که جو را آمد ز کار	نرسد بجا پند از دور کار
پسر را نکند و از دور رسد پستان	که پیشش نهاد بدست کین
هر کس که فرز در اغم کوزد	و هر کس غش ز دوا و ار کرد
نکند از آسوز کار بدش	که بدخت و پسر کند خوشش
سینه نامه ترزان منش نخوا	که پیش از خطش روی کرد سواد
پسر کو میان قند بر شست	پر کو ز نیرشش و شوی دست

(۲۹۷)

از آن بی حیت بیا که ریخت	که نام ویش آب بر دوان است
دانشش ز بر پاک توف	که پیش از پدر مرد و ناخلف
شی و عو تنه بود در کوی من	ز من جنس مردم در آن کهن
چو آواز طرب در آمد کوی	بگردون شد از غار فغان می
پری پکری بود محبوب من	بر و کفتم ای لبر خوب من
چرا باز فغان نیای بسبع	که روشنی مجلس با چو شمع
نخندم سستی قامت پستمن	که میرفت و میگفت با حشرین
بچسپم مردان اری بت	ز مردی بود پیش من داشت
خزابت گذشت هر خانه کن	بر و غار آباد کرد دوان من
بناید سو پس با حقن با کله	که بر باغ او دشمن بود بملی

با عدو

(۲۹۸)

چو در راه مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه کردش کرد
ز جیب خوش طبع آراسته	چه ماند بنادان نو خایسته
از دودم غنچه دمی زلف	که از خنده افتد چو گل بقیع
نه چون دگر چرخ بر جبین	که چون قتل ثوابت پس لب
پس انهر پیش چو در شربت	کز آن وی دیگر چو دیو پست
کرش پای بوسی از و پستان	در شش خاک بوسی از و پستان
پیر از غم و دست از دم کتی	چو خاطر صبر زدم مردمی
کس به بند زدم مردم گاه	که فرزند خویشت براید بیا
دین شهر باری بسم رسیده	که بازار کانی علاحی سپیده
شبا که کرد پست بر وین شب	که سیمین قوی بود و خاطر فرید
پیکره سرچ او شاد و شگفت	بکین سپرد و مغرور لب چشمت

(۲۹۹)

کو اگر در خرد و خند او پرسول	که دیگر کردم کبر و فضول
بپیل آمدش هم در آن خندش	دل افکار و سپر بسته روی
چو پروش از کار روان کید و دل	پیش آمدش پیک لایخی میل
پرسید کین قلعه را نام پست	که یار پند عجب سر که نیست
چنین گفتش از کار و اتامی	که رنگ ترکان انی می
پس را کی بکند و داشت پست	که دیگر چه رانی پند از خست
نه عقلت و نه معرفت کیجوم	اگر من در کیمش ترکانم
در شهوت نفس کفر به بند	اگر عاشقی است خور و سپر بند
چو مرند و راهی پرده پی	بیت برارش کن و بر خوری
و کرمش لب بندان کرد	و مانع خداوند کاری پرده
خدا مآب کش باید و خست زن	بود بند و ناز من مشت زن

کند !

(۳۰۰)

که روی شیند با خوش پیر	که پاک با زیم و صاحب
زمن من منسیر سو و زو کار	که بر سر و چهرت خور و زو کار
از آن خم خرم خور و کو پخت	که گفت به کج خرم و بخت
پیر کا و مختار از آن کیت	که از کج و شش میان کیت
یکی صورتی از صاحب مال	که بر دیش از شورش مال
بر انداخت چهار چندان عرق	که بشنم بار و بشتی عرق
که در کرد و بخت از روی پیر	که بر سید کین راجه افتاد کیر
یکی گفتش این عابد پار پست	که بر کج و خطی از دستش کست
رو و زو و شب پیا بک	که بخت کیر از مردم پست
رو و پست خاطر فرب و شش	که در وقت پای نظر کز شش
چو آید دامت ز غفلت کج و شش	که بگوید که چند از غلامت شش

(۳۰۱)

مگو کربنم که سده و زیت	که منید یا دم از غلی و زیت
زین نقش لای باید ز کت	دل آن می باید که این شش
شینه این چرخ کار از مای	کمن پال پرورده پنجه مای
کنت چر صیت کونی و	ز با هر کسی هر چه کونی و
کارنده را خود دین نقش و	که شوریده را دل پندار و
چراغی که زده میوشن و	که در صانع دید ج باغ و
حق همان پسند از بل	که در خوبرویا چس و کل
نقش دست هر طهر من ز کتب	فرشته بر عارض انوب
معایت در زیر حرف سیاه	چو در پرده مشتوق و مرغ ماه
در اوقات سعدی گنج دلال	که دار پس و چند تن مال
هر یک پنیاست مجلس و روز	چو آتش در و روشنیانی و پو
زخم زخمها را که بر پسند	که این شش یاری در تنه

(۳۰۲)

در ارمق بر خویش تپ است	و کرد جهان از جهان تپ است
اگر خود نایب است اگر حق است	کس از دست جو ز با ناست
بدان مع او ز دست جهان	اگر بر پی چون کت اسبان
شاید زبان از این شست	بوشن آن بعد را پش است
کز اینها نکرده راضی چه پاک	پورانی شده از بند و روان پاک
کدامین پیشکش توانم	فراموشیت در دهن
که اول قدم بی خطا کرده	از آن به جای نیار و نه
ز غوغای خلقش تپ است	بدانیش خلق از خود آگاه است
بهر نامی نه خط مسیح	تور و از پرستیدن مسیح
ازین تابان امر من پسرش	او کس جی می کار نکوش
نیز و از حرف گیری پند	یکی نیکو یکی ناپسند

(۳۰۳)

دو کس که پسند ازین خاتم	یکی زشت محض کی یک نام
یکی ناکند نشانه را زو خلق	یکی بگره در افتند خلق
فرود اندر گنج مار یک تنی	چه دریا باز با کم تنی
پسندار اگر شیر اگر روی	کز انان بر وی صفت رسی
اگر گنج خلوت کزیند پس	که پروای صحبت نزار و بی
ذمت کندش کز زویت	ز مردم چنان سیکر زویت
و کزنده رویت و بیکار	عین حق اند و پر سیر کار
غنی ایغیت بجا و بد پوست	که بد صحبت اگر است در عالم است
و کز بنوای بکر و سپور	کمون بخت خواندش تیر
و کز کرامانی در اندر پای	غینت شمارند فضل خدای
که تا چند ازین عجب و کز دشمنی	خوشی ابو د در قفا ناخوشی
و کز شکسته پستی تنگ مایه	پساکوت بندش کند پای

(۳۰۴)

بجایندش اگر گشت و نه ازین بر	که درون پرستایش و نایب
چو پند کاری پست است	در بیعت شمارند و دنیا پرست
و که پست است باری کار	که آتش خوانند و بخت خوار
و که ناطق طبع است پادشاه	و که ناشی نقش کر مایه
تخل کن ترا خوانند مرده	که پی راه از پیم سپهر بر کرده
تغیبت کینه شکر اندک در پست	که مالش کمر و زنی دیگر است
و که در پستش بر دل و مرده است	که زنده از او گنج و گوشت
و که نغز و پاکیزه دارد و خوش	شکم بند خوانند و تن پوش
و که بی لطف زید مالدار	که زینت بر اهل غیرت دارد
زبان بندش نامرغ است	که بدبخت زرد دارد و رخسار
و که کاف و دیوان نقش کند	تن خویش را کیسوی خوش کند
بجای آید از پست طبع ندان	که خود را پایا پست همچون نان

(۳۰۵)

وگر پارسای سیاست نکرده	پیر که و کاشنخو اندام مرد
که نافرسته پیرون آغوشش زن	که اشش نبر باشد و آری
جهان ندیده رستم بد زنده پوست	که پیر کشته و بخت برکشاید و پست
که شش خط از اقبال بود بی خبر	از نامه زانده می شهرش نشد
غرب را گونش کند خرد بین	که سید ز داغخت و خیرش بین
وگر زن کند گوید از دست بل	که درون اتفاق و چون حسبل
نه از جور مردم نه از دست وی	که سلاطین و پادشاهان در دست وی
غلامی مبصر اندام بنده بود	که چشم از جدا در بر افکند بود
که کی گفت هیچ این پیر عقل و پیش	نذار و بیارستم چه بگویم خوش
شی بر زدم مانک بر روی در	هم او گفت پس کس برکشید
گفت بر کند ششم روزی بجای	پیر امید توانست و تیر و بی

(۳۰۶)

پسچو را با نرگز گویند و بنس	که فراداو و دشت بود پیش
و کر قانع و خوشش و کرکشت	تشیع خلقی گرفت کرکشت
که سپهر چون پرغواها این سپهر	که نعت باکر و دویست بیز
که یار و کجی سلامت نشت	که نفیر از خبثت مردم نشت
خدا را که مانند و انبار خبثت	نذار و شنیدی که ترساکه نشت
رایانی نیا بکس از دست کس	که قمار را چار و صبرست و بنس

بود

جوانی نرسد و فرزند بود	که در و غلط چالاک و مردمان
مؤمنان و صاحب دل و حق ترست	خط عارضش غش و شر از خط و
قوی در بلاغات و در کجاست	ولی حرف با بچه گفتی و در پست
مگر گفتی و بدش از زبان	که تحقیق مجسم کند و بی بیان
یکی را بگفتم ز صاحب بون	که در زمان پیشین از و فلان

لای

(۳۰۷)

برآمد ز سودای من پر رخ روی	کزین جنس بود و دیگر روی
تو در روی سمان عیب میدی تو	ز خدین من چشم غفلت
یقین بشنوا من که روز یقین	نمیستند بدم و دم یک من
یکی را که فصلت و فوشت روی	کشش های عصمت بغیر درجای
چک خرد و پسند بروی خفا	بزرگان گفتند نه با صفا
بود خار و گل با هم ای شمشیر	چه در بند خاری تو کله پسته
که ازشت خوبی بود در پشت	نمید ز طرا و و پس خجسته
صفای دیت آرای خیره روی	که نماید آینه تیره روی
طریق طلب کر عتوبت روی	ز غری که انکشت بروی
منعیب خلق ای و مایه ش	که چشت فرو و ز داغ و ش
چرا داس آلود و ز غم	چرخ در آشت نسیم که در غم
چو بایستد آیت در کمن	در گنجیه پسیار که بد کمن

(۳۰۸)

میان روی شش پشم و کرخه دما	برون با تو دارم درون مضمین
چو ظاهر خجسته پیرا پیتم	تصرف کن در کم و کاستم
اگر سیرتم خوب کرد منکرست	خدا بکم بس از تو و نامرست
کسی را بگردان بد کن عذاب	که چشم از تو دار و بینی تو آب
تو خاموشی اگر من بدم	که حسال بود و زیانم
مکن کاری از مردم سیکرای	یکی را بد و می نویسد خدای
تو نیز ای عجب سر کر ایک من	بر پسندی ده عیش اندر کند
نیک عیب او را بر گشت رخ	جهانی نصیبت را و بر رخ
چو دشمن که در شمشیر پیکانی	بفرست کند و اندر و کس پیکانی
دارد و بعد که نعره کوشش	چو حرفی بر پسند برار و خوش
چو یار غمش نیست کمال پسند	چند دید و یک پیش گشت
نه بر خلق نه بر هیچ باطنی	سیار و سپید آمد و خوب و شر

باری شری

(۳۰۹)

در چشم دارو که پس می گویند	بجز ز پسته مغز و پند از پست
نفس می نیارم زوار شکر دوست	که شکر می انگم که در خور دوست
عطایست هر موی از بر تم	چه که نه هر موی شکر می کنم
پیشانی او بخشد و را	که موجود که از عدم بند و
که اوقات وصف چنان است	که اوصافست غرق شال است
بی معنی که شخص آفتند ز کل	روان خرد خند و خوش حال
ز پشت پرتابا مال شیب	که تاجه تشریف و اوت یارب
چو پاک آفریدت بهش بشو پاک	که گنجت پاک نیست تر پاک
پانی نشان آینه کرد	که صفتی که نه چو زنگار خود
نه در آب و دی آب منی	که در دی آب منی در کس منی
چو روزی بسی آوری خوش	که کن یکدیگر روز و روزی خوش

(۳۱۰)

چراغی نمی پستی انجی دست	که بار تو بگزوت دار و پود
بهر چنگی کن بر دست کوی	سپاسخ او نه فوشتی کوی
چو آمد بکوشیدنت خیرش	ز تو مستحق تن او انجی خوش
تو ایتم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مددی سپرد و بدم
ز غفلت باز بست بودی کار	همی وزی آتش بخش ز غفلت
چو نافتش میزد و روزی است	بپستانان بار در او نیست
غریبی که رنج آردش بر پیش	بار و روند آتشش از شیرین
پس او در سکرم پوشش یافت	ز انبوس بعد و خورش یافت
دو چشمه که امروز و نخواه است	دو پستان هم از پرورش یافت
کنار و بر ما در و پس دیز	بشت و پستان و جوی
درخت بالای جان و پرش	دو لاله میوه نازنین پرش
ز کهای پستان و دل پست	پس از بگری شیرین پست

(۳۱۱)

بخوش فروز و دزدانیش	پیرشته در وید چون جوش
چو باز و قوی کرد و دزدان طبر	بر اندازش ای پستان بهر
پستان بهر شیشه خاشکند	که پستان شیرین آتش کند
توینمای که در تو بد طفس را	بصیرت فرا بوشش که گناه
جوانی سپار از ای درخت	دل از دند شیشه از نبات
چو چاره شیشه شش او رود	که ای پست کیش از شمشیر
نه در میده نیروی حالت بنود	پس اندر از خود مجالست بنود
نوازی که آن یکس یکس درخت	که از فروز پسا در وید
بجانی شوی از درخت کور	که شوانی از خوشتر دفع بود
و کردید چون فروز در چرخ	که گرم طغ خور و پسته و فغ
چو ریشه چشمی پستی که چاه	نه اند محلی وقت رشتن ز راه

بسی

(۳۱۲)

تو گشت کردی که باده	و گزیده تو هم چشم پوشیده
معلم یا مودخت عقل و رای	پیرشت این صفت در نهادی
کرت سنج کردی دل حق پوش	حتت عین باطل نمودی کوش
بیم نایک انکشت از خند بند	باقید صانع در هم فکند
بیل شغلی باشد و ابلهی	که انکشت بر حرف صنغن می
تا مل کن از بهر رفت و مرد	که چند استخوان بی دو وصل
که کنی که دشمنی کنی و پای	نشاید قدم بر گرفت زجای
از آن سجده بر آدمی خجسته	که در صلب او مهر و بخت نیست
در صند مود و در یکدگر خجسته	که کل مهر و چون تر و خجسته
رکان تفت ای سپه خجسته	زینی در و سیصد و شجسته
بهر در سپه و کفیه داری تهنه	جوارح بدل دل و انشعرت

و راعی

(۳۱۳)

تو چو ناله بر قد مها سوار	بیایم بر و انداخت و دخواست
تواری بغرت خورش پیش سر	نگو که ده ایسان سپهر بر خور
که جز پیر طاعت فرو دآوری	نیزید ترا با چمن سپهری
نگرددت چو انعام سپهر کلاه	با انعام خود دانه وادت نگاه
فریبا شو سیرت خویش کیم	و یکسوی من صورت پسیر
اگر عاقلی در خفاش کوش	ترا آنکه چشم و دمان او کوش
مجوی جفا شده ما و و شکست	کز غم که دشمن کبوی بسک
بروز نه نعت منچ سپاس	خردمند طبعان نت شپاس
آبرودش بر منم قباد	بر و آرمایه زاده هم قباد
گشتی تپش تا گشتی بدن	چو پیش منور رفت کردن
اگر فتنه عین زینانی سین	بیزکان مابند حیران دین

(۳۱۴)

پیش از چند ورک ریش	اگر وی بودی تبه خولت شد
شندم که پیش من اموش کرد	زبان از مراعات خاموش کرد
اگر نوبت آمد بر تو یک شاه	اگر روان منده و مایه درو کجی
خرومند را پسر من و شد شرم	شندم که میرفت و میگفت نرم
اگر وی پنجه می کردش	پنجه می امروز و کارش
فرستاد تخی و بیت ری	که باید که بر خود و پسرش ری
فرستاد و آمد بر شمشیر	بگرد و آنچه گفتش خداوند کار
مک یک عیال آمد ز دو	پسر و کردش چنان شد کردو
بعد از آنی مرد بستاند	بجسته بسیار و کم یافتند
مگر که در لشکر منم چرخ	کرد و ز پس بر بار می چرخ
یکی کو شکر که داک پای نیست	اگر ای ای العجب ای کشته نیست

(۳۱۵)

ترا قشده و او کم که سینه زخم کن	که گفتیم که دیوار مردم کم کن
زبان آید از بستر و سپاس	بغیت کرد و اندیش تو سپاس
که ز کاه و آتش بدست کوشش	به پستان و بطن شنیدن کوشش
و چشم از پی صانع دیدن	ز غیب های برادر فروگیر و دیدن
تا آمد کسی قدر روز خوشی	که مرا کند افتد بخشیش
ز پستان و پیشانی پشمال	چه سببست پیش خداوند مال
سیدی که کند ز لایان خجسته	نه او ندانست که صحت گفت
چو مرده اند ز رو باری و تیرنای	بگذرد از بخت پیاپی پای
به پر کن ز خجسته جوان	ترا کند جسم بر ناتوان
چه دانست چو میانست در آب	ز دامان کای پس از آفتاب
عرب را که بر وجه باشد قعود	چه غم دارد و از شمعان زود

(۳۱۶)

که چرخه چهار و در تب که است	که می قیت تر پستی شمانت
که خطی ز پهلوی پس لوی باز	ترایره شب کی نماید وراز
که رنخور واند ورازی شب	پندیش از افغان خیر است
که داند شب پاسبان است	بیا نک و غنچه پدیدار است
که گز کرد و بر بند وی پاسبان	شندم که طفل شبی خزان
که بر نشن آقا و پهلوی سیل	ز باریدن بفت با دین سیل
که اینک قبا و سیم نموش	و نس زدی از زحمت آور و جک
که پروغی سیم بدست غلام	و می متظر باشی طرف بام
که شنه در ایوان شاهی خیمه	درین بویاد و سب با بر و زید
که طبعش و اندکی میل داشت	و شاقی پر چهره در خیل داشت
که سندی وی سیکس بر شش نایه	تا شای کرشن چرخش فتاو

(۳۱۷)

ز به بخش دریا بدوش	قیا پوستان گشتش بوش
که دور سپهر افشارش فرود	مکر خیر میر باد و بس بود
که چو بخت زش باد او ان	که کز سلطان بخت محبت
که دست در انوش آغوش	که بخت فراسوش شد
چه دانی که بر ماه شب میرد	ترا شب بعیش طرب میرود
چو اندام فروز فکانش یک	مرد بر دپسه کاروانی بر
که چو کار کارگاهت از پیر آب	برای خداوند زور قیاس
که در کارواند پیران است	تو گفت گنبد ای جوانمخت
پادشاه دانی چه خون میخورد	ترا که پسر میون می بود
چه داند حال کس در پسته	باز ام دل خنکان در بنه

یکی ایچین بستان تهر بود
همه شب پریشان بخت بود

(۳۱۸)

که شمع نمی آید از دست	که شمع آید از دست تیر کند
تو باری زور از پای گشت	بخت بد زو به رای گفت
که پوست چرخ نکند بر منم	بر و سکر زوان کی نکند
چو من ز خود پناه تر گشت	که ناله از پناهی پست
تن ز شمع پاکست بنام کرد	بر سندی بکند در دم کرد
که که با چرختم زین بر خام	باید کای طبع بد کام
یکی گفتش از چاه زندان خموش	چو ناله آمد ز چرخ جوش
که چون نام خام بر دست پای	بجا آورای خام شکر خدای
بصورت جو و آتش در نظر	یکی کرد بر پاسبانی کرد
بخشد در ویش پر آتش	تغیای فرد کو گفت بر کوهش

(۳۱۹)

بجای بی که جای دستان	جمل گفت کاخ از من است
که ام که پنداشتی شستم	بسکرت گفت بسراشتم
سلسله	
که میکشید از من این دست	ز زو بار پس از دیکریت
ز جور فلک چند نالی توینز	خبر بار کن گفتش ای بی
که آخونی او چی سنه نی	بروشگر کن چرخ بر زنی
پستوری خویش منور گشت	فیضی افتاد و پستی گشت
جوان سپهر را در دکانی نیک مر	نخوت بر و القای نکرد
که فردا دوس باشی افتاد و پست	نادر در اسکان تیر پست
بسا واکه ناکه در فستی بند	یکی را که در بند پستی نمند
مزن طعنه بر دیگر گشت	ترا آسمان خط بسجد نوشت

(۳۲۱)

مراحت تو شکست کرد پست بود	مرکب این چار طبیعت مرد
یکی زین پر دیگری یافت دست	ترا زوی عدل طبع شکست
اگر با و سپرد نفس گذرد	تف پند جان ز خوش او رد
و کرد یک صد و پنجاه طعم	تن ازین ابو و کار خام
و اینان نیند اول اهل شخت	که پوخته با هم خوانند شخت
تو ایانی تر از از خوشش	که لطف حقت مید پرورش
بجست که کرد و بر تن و کار	نه حق شکستش بخ اسی کرد
چو رویی بخدمت نمی رسین	خدا را تا کوی خود را پسین
که پست تسبیح و ذکر حضور	که ارا باید که باشد عود
که فقم که خود ندسته کرد	نه پوخته اقلع او خود کرد
نخست او ارادت بدل بود	پس این نه بر پستان پر بود
که از حق توفیق خیری سپه	کی از نیکو چندی بغیری سپه

(۳۲۲)

زبان را که پسندی که اقرار دوز	به پیش از زبان را که گفت رود
در معرفت و مدد آویست	که کیش و در آستان و نیست
تو هم بودی شیب و فزا	که این دگر دوی بروی تو باز
پیر و دوست از عدم خود	در جمیع دنیا و روی سجد
و که یکی از دوست خود آری	می پلست که پیر سجد آری
بجنگت زبان او و کوشش	که باشند حسنه و قی در کمال
اگر نه زبان قصه بر روی	کس از پیر دل یک خبر شتی
و که قی سخی با پیر پس کش	حرکتی پسیدی سلطان شتی
مراد شید رخ اند و دم	ترا سمع و از آک و اند
دام این دجوع جان دردم	از پسند و پسند خبری
چه اندیشی از نو که فیه کویست	از آرا که که فیه کویست

(۳۲۳)

بر دو پستانان یوان شاه	بچه نهم زستان شاه
تجایم از علاج در سونت	منع چو در جایت است
چنان صورتش تبه مثال	که صورت بنده از آن خفته
ز سر ناحیت کار و نه ایا	به دیدار آن صورت بی زبان
طبع کرده یاران پس چکل	چو پدید می آید از آن پیکر
زبان آوران فته از مکن	تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرماندهم اگر کشد این جرا	کیستی جادوی پرستد چرا
منی را که باس سپهر و کار بو	کو گوی می هم جسمه و یار بو
بنی پر سیدم از زمین	عجب ارم از کار این تعیین
که بدوشش این تا توان بگرد	میقتد بجا و ضلالت در
نیز روی دستش ز قیامی	که کشش بکنی بر بخیر و زجای

(۳۲۴)

و فاجست از چشمتان چنانکه	ز چشمتان از کرب و بهشت
چو تشنه شد از خشم و درشت	برین کفتم و دست و تنم کرد
بزدیم دران غم و حسرت	معاذ آخر که به پسران
چو یک درین ز بهر آن سخن	و نیکو بگردان زنده خون
روایت و چشمتان که نگو	چو آن راه که پیشان راست بود
بزدیم یک پدانشان است	که هر دو ابرو و اما و صاحب است
برون ز بهر آن زیدم طریق	و مادم از چادر پس عشق
سلامت تسلیم و لیل و نیت	چو پستی که با بل کین در نیت
که ای پر قیام است او نه	میسر بمن است و دم بند
که تشنه شد از قات و لیس	میان ز با تشنه این است جوشت
و لیکن ز معنی ارم خبر	بیع آمدم صورتی در نظر
باز نیک نادر شناسید	که سا کوک این نه علم غیر

(۳۲۵)

تو دانی که من زین این قوه	نصیحت کرش و این تعبیر
بهاوت بتقلد کمرایست	خلف ره رویر که اکاسی است
چه نیست در صورت این هنرم	که اول پشینه کاشن هنرم
بر من نشادی با فروختی	پندیده و گفت ای پندیده خوبی
پسالت صوابت و قدرت بل	بنزل پسد که جوید دلیل
بسی چرخ گردیدم اندر سپهر	تبان دیدم از خوشبختی هنرم
جز اینست که صبح از بخت	برار و نیز دلی اوارد است
اگر خواهی شب بیا بجایش	که فردا بشود پسد این تویش
شب آنجا بودم و بیدار	چو پشیرک و صلاست پسیر
شبی بچو روز قیامت دراز	مغان دس بی وضو در بزار
مگر کرد و بودم که غنیمت	که بروم در آن شب خدایم
همه شب در قید غنیمت	مگر به پست بر دل کمی بروعا

(۳۲۶)

بنام از قضا بر عرج چرخ و س	که ناکه دین من کو کوفت کوش
برادر و شش سیر در زار حلا	خطیب سیه پوش شب بی حلا
چکد هم جهانی سینه از دخته	قفا و اسب صبح در پیوسته
زیک کوش ناکه در آید ناکه	کو کفشی که در خطب ز کبار
پدید آمدند از در و دشت و کو	مخانتی کار نداشتی روی
در آن بستند و جای از زن ناکه	کین از هر دو در شد و از زن ناکه
که ناکه بمشال داشت پد	من از غنچه رنجور و از حلا
کو کفشی که در یار آمد بجوش	پیکار از انبار با در خوش
بر من که در دهن من	چو تاج خانی شد از انبار
حقیقت میار گشت و باطل ناکه	که دلم ترا پیش من گشت ناکه
خیال محال اندر و مدغم است	چو دیدم که چهل اندر و محکم است
که حتی اهل باطل بنیت	نیارستم از حق که پیش گشت

(۳۲۷)

چو منی بر دشت دار و دشت	ز مردی بودیچه خرد بخت
زمانی پس او پس گشت	که من آنچه گفتم شام شد
بگریه دل گشتد آن دشت	عجب نیست بکند از بکند
و دیدند مت کن سوختن	بخت گرفتند بازوی
شدم عدد گویان شغف طاح	بگریه ز کوب بر تخت طاح
بکند را کی بوسه دادم	که گشت بر او داور بخت
بتقید کاغذم رو چو	بر من شدم در معالمت
چو دیدم که در دیر گشتم	نمیخندم از خندی در من
در دیر محکم بستم بشی	و دیدم چو بخت چو
نگاه کردم از زینت و زبر	کی پرده دیدم بگل بر زبر
پس پرده مطرا از پرست	مجاور پس ریمانی بخت
بعورم در حال معلوم شد	چو داور و کاس و موسم شد

(۳۲۸)

که ناچار چون کشت در میان	برابر و منعم دست فریاد و ناله
رسم شد از روی مهر سپار	که شستنت بود بخیه روی کار
بنازید و من در پیش تنم	نگوشتن سپار اندر اندامم
که دستم از زنده آن بمن	بماند گشت پی در خون من
چو از کار پخته خبر یافتی	ز دستش بود چو دریافتی
که گردیده و منشت آن کبر	نخواهد ترا زنده گانے و کر
اگر چه بدست نهد بر دست	و کرد دست یابد بر دست
فریاده را پای بر پی	چو رفتی و دیدی بمانش
تا شستم بک آن چشت	که از مرده و دیگر نیاید چشت
چو دیدم که غوغای ایستم	را که دم آن بوم و بکرستم
چو اندر نیسانی آتش روی	نرسید این پی نیز اگر خبری
چو ز نور خاکی بر آب و شستی	اگر زان خلت که کرم و فنی

اشوخی

(۳۲۹)

چو کبر از خود میسند از تیر	چو قفا و دامن میبند آن بیه
در اوراق پیدی خیز خفت	که چون پئی یوار کند یست
بند آمدم بعد از آن پستیخیز	وز آنجا بر اوین حجییز
از آن جلدیختی که بر کشت	و نامم جز امر و نه شیرین
در اقبال و تاسید بود کبر چ	که ما در زاید نیست قبل و بعد
ز جور فلک و او خواه آدم	درین سایه کس نیست نه آدم
و عاکوی این و قلم بنده وار	خدا یا تو ای سایه یاسد و دار
که مرسم نهادم نه در جور و نه	که در جور و انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم	و کرپای کرد و بخت پرسم
فرج یافتم بعد از آن شب	سوزم بکوشش آن شب
یکی آنکه هر که دست نیاز	برارم بدرگاه و انبای از
پناه آید آن لبست چشم	کند خاک در چشم خود پرسم

(۳۳۰)

بازم که دستی که برداشتم	بیروی خود بر نغمه شستم
ز صبا که لای پست بر می کشد	که پیر رشته از غیب در می کشد
در غیر باز پست طاعت کبک	ز سر کمر آن پارت بر می کشد
همین است مایه که در بارگاه	نشاید شدن حسب زلف و آرایش
یکه قدر نیست در دست کس	توانای مصلحت ازیت پس
پس ای مراد پویند و بر راه راست	ترافیت منت نهاده و راست
چو در غیب نیکو نهادت پست	نیاید ز غوی که در دازشت
ز رتبه که در این جلالت پدید	سها کمین که در مار ز سر آفرید
چه خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پیش کشد
و که باشد شن تو بخشایش	رساند بخلق از تو آسایش
کبر کن برادر اسپستی	که دستت گرفتند و برستی
پس نه و مند پست اگر شنوی	بر دامن سپی که طرقت و دوا

(۳۳۱)

مقام پائی گرت رو دهند	که بر خوان غرت پها ملت دهند
و یکس بناید که شهاوری	ز رویش و اندوید او راوری
فرستی که هستی نیم	که بر کرد و خویش و اق نیم
پزای که عترت بهشتی	که عترت بودی که بر باورفت
مهر که بودی می پستی	بند پر رستن بر داختی
قیامت که باز آید بنهند	منزل جمال بنهند
بطاعت بخند آری بری	و که می پستی به پستی
ز پنجه در مخ اگر کم شود	دلت ریش هر چه غم شود
که باز آید آید کند تر	تهی پست را دل پاکند تر
اگر مرد و یکس بناید	بفریاد و زاری فانی
که ای نده چون پست نکات	لباز که بر چرخ مرد و بر تخت

(۳۳۲)

چو مار باغفت بشد روزگار	تو باری می چند دوست شمار
بشی جوانی و طلب نعم	چو انان نشستم خدی بهم
چو بل سیرایان کل ناز و رجا	ز شوخی در گفتار و مجلس کجوی
جهان دید و پیری با بکشت	ز جور فلک لیل و بایش شمار
چو قدق بان ز پنجه بسته بود	ز چون لب از خند و چو تن بر
جوانی و از رفت کای هر مرد	چه بر کج خیرت شیفی مرد
یکی سپر برادر گریبان غم	بهرام دل با جوانان چشم
برادر و سپر سال خور و از رفت	چو اشک نگر تا چه مرد از رفت
چو با و جبار کشتن زو	چو دخت جو از اسیر و
چمن با جوانیت و سپر سبز پند	سکته شود چون پیری سید
بهاران که با داور پدید شد	بریز دخت کهن که جگر شکست

(۳۳۳)

که بر خا رنم صبح سیر می شد	زین به مرا با جوانان چو پست
و ما دم سیر شدیم خواب در نو	بیدارم حبه بازی کرد
که ما از نغمه شستیم دست	شمار است نوبت برین شست
و کرشمه شش جوانی در آ	چو بر سر شیشه ز پیری خیار
نشاید چو بیل تاشی بخت	در برف بارید بر زراعت
چو میخوای از آذر کینه دل	که جلوه طایف پس صلیب جلال
شمار اکنون میدمد سبزه و تو	در انداخته اند بر باد و درو
که کل دست به بند و چو زمره	کشتن را طراوت گشت
که پیران بر آبست غایت	سپه جوانان است بر پایست
ز زور قوت چو زور و کشت	کل سرخ رویم کمر ز تاب
و کرشمه بر زور و کشت	در آینه جان پر بر عصا است
چنان بخت ناید که از پر غلام	سپه چو کمر کو دک تمام

(۳۳۴)

مرا می باید پو طفلان گریست	نخستینم کنان طفلان گریست
هم از باداوان کعبه گریست	باز پسود و پسر دایه و دوان گریست
جوان پسران پسرهای بوز	بر و پسر پسرهای بوز
کهن پالی آمد تیر و طیب	ز نایب نشن تا بر و طیب
که دستم بکمر بر نه ای بگریزی	که پام می بریناید ز جانی
چنان دایه قیامت خفته ام	که کوینی بکن در فرودست ام
بدو گفت دست از جهان بکش	که پایت قیامت بر اندر کن
اگر در جوانی رازی پست و پائی	در پام می بری بشن باشی و زانی
چو در ران عمر از چهل در گذشت	مرا دست و پا کاست از پهل
شاه اکبر از من میسر گرفت	که شام سپید دیدم گرفت
بیاید سوپس کن و پسر دایه	که دور سوپس کنای که دایه

(۳۳۵)

ببینی کج تا ز کز و دلم	که سبزه نخواهد دید از گم
تغیر کنان سوا و سو پس	که شستم بر خاک بسیار پس
کسانی که دیگر غیب از زند	بیانید و بر خاک با کد زند
درینا که نفسل جوانی رفت	بلبو و لعب زند کانی رفت
درینا چنان وح پر و زل	که کد شست بر پا جو برقی مان
ز پند و ای آن پوشم و این خرم	پند و ختم تا ختم و این خرم
درینا که مشغول باطل شدیم	ز حق و زمانه نم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کوه و کوه کار	که کاری نکردیم و شد ز کار
جوانان و طاعت امر و زکیم	که شست و جوانی نیاید ز چهر
فراغ و دست پست و نیز و بی	چو میدان از پشت کوهی زین
مران و ز راه و نشناختیم	بدانستیم که کون که در جستم

(۳۳۶)

قصار و زکاری من در بود	که سر و زری از روی شب تر بود
چه کوشش کند هر جزیر بار	تو میر و که بر باد پایست پیوار
شکسته قیج کر بربند حیرت	نیار و خواهد بهای در پست
کنونک و قفادت بخت در دست	طریق دار و بخت بارت
که گشت بجزین اندازش	چو افتاد هم دست پائی
بخت بدوئی دست آنگ	چه چاره کنون بختیم بجا
چو از چاکان دودن کرو	بزدی هم افغان خیزد
کران و پامان فستند نیز	توئی دست پامان فستند نیز
شبی ارم اندر سپاس فید	فر و بست پائی ویدن قید
شربانی آمد به مول و ستیز	ز نام شرب بر سپهر مژدگی
کردل نهادی بر دوا پیش	که بر می خیزی به بانک چرخ

(۳۳۷)

و لکن با آن پیش از پست	مرام تو خواب خوشی نیست
نخیزی و گر کی پی بر پیل	گو که خواب خوشی با کمال
بمنزل رسیدا و نگران	در وقت شبی بسیار
اگر پیش از وی ز بس نیست	نکست دوست یاران
ز پشته روزی که ز اثار	بر خیمه گاه بر آید
پس از جمع پیکر گشت چو شود	سپید بود و رو که بر خاست
بست روز شد دید و بر گشت	چو شیت در راه بروی شب
که افق دم از سپاسی سپید	من آن ز کشت م از زبان
بخواه که گشت این دم خندید	دریغ که گشت عسر غریز
در این خرم در نیایی گشت	که گشت آنچه در ناصوبی گشت
که امید واری که خرمی	کمون قوت تمام است که پروی
که و جوی بار و بچهرت گشت	بشهر قیامت هر شکست

(۳۳۸)

مهرت و شست آمد ز تارکیت حاجی	بهش لبش بار و شست نیامی درمی
شب که در خواسی منور چو روز	از پنجا چراغ عمل رفته روز
تن که در کنی بزر و زرب	سبا و اک غلش نیاید و طلب
که بوسی فراوان طبع طین بند	که کند تم نیشاند و خرم بند
بر آج ز دپسندی که پخی نشاند	کسی بچند من که تنگی نشاند
چهارم کتاب	
سپاس باریم و پستی دل	که توان آورد و شست از گل
بفضل خدایم و پستی دخت	که دل برک ماند و پستی دخت
باز و پستی و پستی نیاند	که در دوزخ است و پستی بند
پسند از آن که سرگزشت	که هر دو دم کرد و در آورد و پستی
خداوند کار را نشاند که بگوید	که هر دو دم آید و پستی بند
که آید از بند و پستی	بماند و پستی بند

(۳۳۹)

سعد طاعت آرد و سپید گشت	پایا تا بهر که سپید گشت
چو شاخ بر لب برآید و پست	کبری برک ازین پیش گشت
کز عابرق تو پرورد و ایم	با نعام و لطف تو خور و ایم
که چون گم پسند و غم و ناز	مزدور و بنال خشنه و ناز
چو نار بربین تو کردی عزیز	بعضی می چشم و آیدم نیز
غیر زنی و خوار می بخشی و بس	غیر تو خوار می نمیدر پس
خدا یا بفرست که خوارم کن	بذل کن شرمسارم کن
پسند کن چو می دمی بر سپدم	ز دست تو بهر که مقتدرم
یکی برترین نباشد بدی	جناب درون از دست چو خونی
مرا شرمساری ز روی کوبس	و اگر شرمسارم کن پیش کن
کرم بر برافتنه ز تو سپایه	سپدم بود که مستدین پایه
اگر تیغ بخشی پس از ارم	تو بر دانی کس نید ارم

(۳۴۰)

می یی بلزرم جویا د آورم	نساجات شوریده در حرم
که می گفت شوریده و دل نکار	آلای نجیبی خارم مدار
می گفت با حق براری پی	می گفت که دستم کبیر و کپی
بطلم بخوان یار از درم	نزار و بجز آستانت پیرم
تو دانی که پس کی و چار و دم	فر و مانده نفس مار و دم
نمی زوای نفس پر کش چنان	که قفلش تو اندر گشت عنان
که با نفس شیطانی ابد زو	مصاف پیکان سیاه و زو
برو آن است که راسی بره	وزیر دشمنانم پناهی بره
خدا یا باریات خداوندیت	با مصاف بی مثل و ناسیت
چنگ حجاج میت الحرام	بهر فون شرب علییه السلام
بکسر مردان شمشیر زن	که مرد و خدا را شست از نزن

(۳۴۱)

بطاعت پیران پرست	بصدق جوانان محاسن
که در دوان رطوبت پیش	زینت و کفایت بجزا و حسن
سیدیت از انکار طاعت کت	که بی طاعت از شاعت کت
سپاسگاری آلاشیم دوردار	و کردنی وقت محدودار
بر پیران پست از عبادت و	ز شرم کم دیده و بر شپ
که چشم ز روی سعادت بند	ز بانم بوقت شهادت بند
چرخ تقسیم اراد و دار	ز بند کردیم و پست کو تار
بگردان ناپیدانی دید و ام	بد و پست بر ناپسند و ام
مسکن از دهم در سواهی تو	و جود و عدم از فشار کم
زخم رشید لطف شعاعی هم	که در سعادت بند و هم
که با پند است مران از درم	که صورت بند و درم
که اگر بگیری با صاف و	که اگر بگیری با صاف و

(۳۴۲)

چو بار آمد در بر ویم بسند	در ازین غایب شد مروتی
که غیر پیش آورم کای غنی	چو عدل آمد از شکست زدنی
غنی را ترخس بود بر شیر	نیرم بچرم کس نکم سیه
اگر من غنیم پناهم توست	چو ابا بدین غنی عالم کست
چه زور آورد با قضا و حجت	خدا یا بخت شکستیم عهد
همین که کسب من از تقیه ما	چو بر غیر دارو پست تدبیر
چه قوت کند با خدای ذی	چو هر چه کردم تو برسم ی
که حکمت چوین سیر و در پیر	نمی پز شکست بر می برم

جوابی گفتش که حیران مانده	بسیار و در یکی زشت خوانده
که می بینم مشاری که هر دوام	ز من صورت خویش حق و کرام
ز آن خرم زشت در دنیا کلام	ترا با من از زشتی و بد کلام

(۱۴۳)

از آنم که بر پیشانی پیش	نه کم کرد و ای بند پرور پیش
تو دانی حدی که کار در غم	تو انانی مطلق تویی سرگرم
جهان آسندین که زیاری کند	بگنجاند و پر سیر کاری کند
چه خوش گشت در پیشگاه تو	که شب تو به کرد و چه گشت
که او تو به چشید و باده در پست	که چنان بی ثبات پست
بخت که چشم ز باطل بدو	بنور که غم و انار در
رستخیزم دید و بر خاک رخت	غبار گناه هم بر افلاک رخت
تو یک نوبتی بر رحمت بیار	که در پیش باران نیاید عیار
ز جرمم درین محنت بجاوست	و یکس ملک و کر را بجاوست
تو دانی ضمیر ز باطن گمان	تو مخرجم نهی بدلی خستگان

(۳۴۴)

منی در روی از جهان بسته بود	تبی در بندت میان بسته بود
پس از چند سال آن گوید کیش	قصا حاجت صعبش آوردش
بپای بست اندر بامید نسیر	بنالید چسار و بر خاک دیر
که در مازده ام و پست گیرایی نم	بجان آدم جسم کن تنم
بر آید در حدتش بار بار	که چش لبان نشد کار
تبی چو کار و مهارت پس	که تواند از خویش اندک پس
براشت کای پای بندند	بباطل پستی مت پند
ممنی که در پیش ارم برابر	و کریمه بنم ز پر و کار
سوز زابت آلود و در پیش کج	که که مشن بد ز زوان کج
بجای شش پای بر خیزد	پس وقت صافی بر و تیر شد
که کسر شد تو و کنان پرست	سوزش سر از خم میجاست
دل از کفر و پستی از جاست	خداش آورد کار و گری گشت

(۳۴۵)

مردم رفت خاطر وین بکشت	که بخای آمد بکوشش وین
گر از دور که باشد وین سرود	پس که چه فرق ازین قسم
دل در صدم بیا بیا پیوست	که عاجز تر نه از صدم هر که است
مجاپست اگر سپهرین در نهی	که با یاد است پست حاجتی
خدا یا مقصد بکار آید هم	تنی پست و نیست و آید هم
بسم الله الرحمن الرحیم	
سینم که پستی تاب بند	بمستور و سجد می بود
نیا لید را پستان کرم	که یارب بعد و پس علی هم
مردی که پستان قشش که سین	سک و سجد ای غل و عقل وین
پیشانی که روی که نهی	نمی پست باز بار وین
گفت این سخن پر و بکر است	که پستم بار از من ای اجده
بازی از لطف پروردگار	که باشد که کاری امید وار

(۳۴۶)

در توبه باریت حق و پشیم	را می گویم کرم و مرم
که تو انم که پیش عفو من عظیم	می شرم دارم ز شک کرم
چو دستگیر کنی غیری ز روی	کسی اگر سپهر می آرد پای
خدا یا بفضل خودم دستگیر	من آنم ز پای انداخت و پر
و نو اندکی کنان خم بخش	کنونم بر یکی و جانم بخش
بنا بجزوی شمس هر که دهم	اگر با کسی اندک زلال اندم
که تو پرده پوشی ما پرده در	تو پشیمان و خایست از کدگر
بر او دردم و دردم ز پرده خوش	تو بایند و در پرده پوش
خداوند کاران قلم ارشند	نیادانی از بندگان کبر شنند
نماند گشت کاری اندر وجود	اگر چه غشی نیست در جود
بدون زنج و زنج و تر از زنج	و در خشم گیری بعد ز گشت
و درم بکلی بر کنیز و سپهر	کرم و سپهری بجا پای سپهر

(۳۴۸)



در بعض صفحات این کتاب که جامای سپید و طایفه می شود یا قد
مغشوش می نماید سبب اصلی آن مرور و مرور و کینه بودن این چرخ
حققت است که پایان در ابر بران گذشته و برپایض عارض آن
خانهای پای سپیدی مشاهد می گردد و افرادی که در فن عیال
و صنعت زینکو کرافتی و پیرتسپس دارند صعوبت و دشواری این
امر را می دانند که در صفای نقوش این صفحات و در طبع و
حروف اصلی این کتاب که با وجود این که کتاب مطبوع است
مگر بسبب عدم تغییر کوپا بعینه همان نسخه اصلی قلم است بکدام
اندازه در حتمت و مشقت برداشته شد و است و افرادی که از
فن و نور آگاه نیستند برای اطلاع داده می شود که در
روی صفحات از مرد و رشور و سپنوا پست نه از نقصان
مطبوعات و این و که این اعما اثبات محقق بودن این
بعد از این نماید و از این جهت شش شعبه دارد پس محاور این اعما

بسیج بخود صورت نذر

اعلان قیمت کتاب

اصل قیمت کتاب بدون قایه پینزده و نیم پیه کالی
وقایه آن چپ و درجا

بشماره کالی با اصل قیمت کتاب نوزده و نیم پیه می شود
که پانزده و نیم پیه می شود
که پانزده و نیم پیه می شود
که پانزده و نیم پیه می شود
که پانزده و نیم پیه می شود
که پانزده و نیم پیه می شود

